

سبب حیات من که غم ازین در داشت	خاک ریش و شلغم قدم ازین در داشت
من که شبی نشسته ز جوش بر دلم	او برسی بر دلم ازین در داشت
که کبریا دادندی زنده و پیش ازین	آن نیز به و صدم ازین در داشت
صد دوست پیش گشت شش تیر و پست	افزید شد که این کام ازین در داشت
بروگران داشت پس تا نه و نه	در عاشقیه سلاهی هم ازین در داشت
چون در سر غم زدم آتش زده و آه	او دو دو سه سه سلم ازین در داشت
که غم که بنزد که آن ناله ای تر پسر	از نوک خام یک رقم ازین در داشت
که در کرد قیام و پیش و پستان	او مرد مست پیش و کم ازین در داشت
خبر هر جگر نبیند کنت جگر را که یار	موی ز زلف غم بزم ازین در داشت

که در این گمنام خوش و زود کار است	شماره زوی سخن عشق که او شیار است
ای که بر جان نمی نتیرد باریان	بازی ازین باوری که او به کار است
تن که بر روی نوز و پا و هوای مرد است	دل که در وی بنویزد زندگی مرد است
نه که با شش میزدی هم ازین است	دل کشیدن نه خط خوشش تیران است
ای مودن که مرا جانب بخواهی	کار خود کن که مرا با می و شایه کار است
نه که می پر کند کوشش بخت و غم	سپید پر و خضایم ز می کلان است
ازین دار که در دید و کشته غم و شرم	داروی دید که خاک در غار است

بت پرستم من که که تو را در کعبه	دین چو پرستم من کی نه داشت
چند دارد دل افیروزه بیکر و غم عشق	سیت جاسی از سر زنگ کا نه داشت

مرج متمن از لب مکتوف محصور و زن او محصور از محاسن معانیل

شب تاب مانو ز مستیاب و داشت	از کر پی شادی غره ام آب و کرد داشت
دل یج شیر سینه جان من نیکو د	پیکین کپس الایش جلاب و داشت
کش شد سر مایل بحراب و دل من	از بره می پی روی بحراب و داشت
تربان شدم و چون شوم وای که ان شاء	بر جان من از سر غره قصاب و داشت
نماند به تاب سکون وین یک شب کرد	فریاد کو نو یا ز مستیاب و داشت
کنم بطریت و بختم تر پایش	جان از سکرات اجلم خواب و داشت
دل غره و ذوق لیدی داد بجان زنگ	هر غره او ناهک بر تاب و داشت
ز سدر و بخت بدل بستم من	لشش که بر مو که و تاب و داشت
سلی داشت خراز خود و نه از می و مجلس	چند و که خرابی ز می تاب و داشت

و اشار فیوضه

من و شب زندگانی من اینست	دل و ششم شادانی من اینست
مر شب خون دل و ششم باوشن	شراب باغوانی من اینست
می نام لب پیداری از حبه	سر و دیبا می من اینست
من و کج و غم و شبهای و یک	طریق با می من اینست

چند چشم من در رخسارش	کشت به پای ز جانی من اینست
کز غم بزم بجز زنده کردم	طریق زنده گانی من اینست
تجلیکا پیرانگی خود من شک	برین دل در کافای من اینست
ربا کن تا بزم زیر پایست	که عمر جادوای من اینست
بسر است این قیمت خسرو که گوئی	غلام رایجانی من اینست

تین پاکت که زیر پر من است	وجهه و لایرک و لاجین است
میت پر اینست جو قطره آب	کوکب کشتی که کل و سپین است
با خودم کشتش درون پر من	وان کریک تا دم زیر پر من است
تا بزم در غم تو جا به درم	وز پس مرگ نوبت گفت
دل من برده بگو بخت پس	اگر چینه ترست زان بخت
اندرای و میان جان نشین	که تو جانی و جان من به پخت
کنش ترک تو بخواسم گفت	که ک من که بهای این بخت
من شک از حدیث فراخ	چون می کوی آخر این بخت
دل خیر و خوشیست با نیکی	که مرا به کار از ان و نیست

و در این ضمیمه

که بگویم که در دل من پنهان است	خون بگری و بگری که غم بجز اینست
--------------------------------	---------------------------------

<p> فتن داند که زین بهر چه بشود اشکم دارم که چون بخت در این ز درم خستگان تو که در از تو بزرگیک تواند اشکاکم کشم زانک بمر دم ز خیال و ز خواهی شکر گشت من پیکین را کشم خاپستی ایک سر و ایک بجز در تو آتش و آب ز دل و چشم کش کلفت پر بس کرت نیست یقین کز لبت </p>	<p> تو ج داند که چنان آب و سر و جان تاز تو بخت منی بی سر و بی جانیت تو به دانی که مرثب بدل ایشان بیت کان شکر خند و زیر لب تو پنهان بیت لب شکر سخت را شکر دزدان بیت یکشش یا بزم چند کی فرمان بیت بجز از خوشستن و غوغا شدن در بیت حال خیر و شب تیر بی پایان بیت </p>
---	---

<p> خوش خوش بود و ام شب که در زاری گشت خوابم ناید کی تا بویست و تنم ز ترش بودم و شب دید و چشم چشم پیشانی بودم و درش سوای گشت هر مان کینه جوی در خیال زلف یار و برای دوش می بری کشب چون لعل نوش با در سن و تو شربت عیش در جوار کرد در بحر توام بر خردنم کار نیست </p>	<p> یا دیگر دم از آن شبها که در باری گشت آن شب قروح که با یارم نه پیدایی گشت خونی بود و در بر خاک درش خواری گشت تو هم گریست باری غم در خواری گشت چون بودم غمی که غمش در گفتاری گشت ی سرش که دم جی بری چواری گشت رو در می خوار و در بن خون خواری گشت تم قوس من که غمی کانه به کار گشت </p>
---	--

خدا بی آن درختی که بر زخم دلاان بود	خوش از چو در می کوستان بهشیاری گذشت
دل کران کردار به باغ غش خیره و یک	شخص چون سوشش ز عالم پاکبشاری

عاشقان را پیش بی مرهم خوش	پس از ادیده پرغم خوش
اگر سخن جو گوش جان می سپرد	گفت و گو می سر که در عالم خوش
اگر تان از درد عشاق اکسند	هر که اور دیت بی مرهم خوش
اگر کسی کو غم خور دنا خوش بود	من غم خویان خرم کین غم خوش
جان بین زار دل چندین بجوی	چون درین ایام و کیم خوش
تیر لب و مهر خدا شایان کن	همچنان اشقه و در مرهم خوش
و درخت نرغست که در دستان چیت	از دکانی که هر یکدم خوش
وصل و خوش بود وقتی این زمان	ناخوشیهای فراق است هم
چند و با بی دلی خو کن که دل	هم در آن کیسوی غم و در مرهم خوش

حیدر ارم

خوش بود آن پیری که غم نایش نیست	مرد بود آن دلی که دنا نایش نیست
بهر حسد ای جوان تا بویسته دار	هرست پیری که میل سوی جو نایش نیست
کاش بنودی مرا هست جانی به تن	کیش اگر از یار امان از غم نایش نیست
بینه کوی دل با نده و فنا نیش نیست	دل که ز جهان بهوشت هم و نایش نیست

بویستیت دید جان سپید در ایگان سرقدار و مکن که یه زازم از کس کرم پسر دی کشم روی کردان زین بپسته من پیشش دانست کسی قهر خیره و بخوان چون تو در دن و شبی	قیمت بویستیت نیست جانیش نیست خشک بود آن چمن کاهد وایش نیست نیست کلهی که گیس با و نه غیش نیست لب لبخند تر نکرد کاهد وایش نیست کز کس نیست نه پست از تو غیش نیست
--	---

دل قدس پسر

چون که بر خاک داری دوستیت بیاد کار چون تقدیر دار و از عزت ان بخش جلد حسن بجا در جان خود می سرایت دولت و محنت جوهر و بر کسی پاید از سر و خط شد از جفا کاران حرج چون خلق ریزی و نالی کنت یزید آب جنت پرور و بن ای از عالم دل پیغمبر یار کی داند که خیر و شیخ و خون جگر	چون ز گل بنیاد داری دل برین بنیاد چون کند سلطان سیاست درش از جلا ای برشت باد چنبرین در بر دست جلا دین و ملت کلین بر آشفته ان در دست جلا شرح را و آتیه باشد و طهر و صفا چون پستم و میکنی از و یکی و جلا چون دلت حیران بود این آب و خاک جلا رد دل شیرین جوهر و شش کاند و در جلا
---	--

علیه العسران

روز عیدم که گویت گشتن ای جان و آ که بیدادم جلوه ای از لب و آ	ترا که طوف کعبه گردن بر مسلمان و آ چون دوم عیدت بهودم دو جلد از آ
---	--

ششم زار است کن شکر کن و یاد دل	سخن زار بگفت زان کاه که تران است
و سپیدانی کشیدن یغیه	تاسفانی کرد کار خجستان و ایت
دست بر دل نهادم از دمای سخن	در دشتاری بر لاله خدوم بیکجا است
که کلابی زیست از دید و کوی بس کند	بس کند قوری کلابی بر همان حد است
برنج که دستنی قدم بر مبارکباد عید	قدسی پشت کشیدن چشم گران حد است
مجن جیشم ام اگر از دست کل چشم مرغ	برون رنج کلابی بر یکستان و ایت
خوان درویشان هزار و دو چهل و اربعه	از زبان دوشینت سکران و ایت
در خشان ان لب که خنجر و برای نیست	در شاری بر در خدوم کبان و ایت

در قدس پسر

باز آن حریف بر سپر سودای دیگر است	سر با عقی بخون نشن رای دیگر است
دل پر دروغ و پوده نهان میکند زن	این و جیسو خوج و ده تقاضای دیگر است
راضی نشود بدل و دیر و زلف او	این از د و شخص کاللی دیگر است
پندم ده که نشنوم ای یک خواه از آن	سن با تو ام ولی آن من جانی دیگر است
دیوانه گشت خلق که از سحر جیشم او	مردم بشرفشته خوغای دیگر است
خار و دیت بار ولی گاندش کشید	ز اتودل کموی که غارای دیگر است
باز هم که دست نماید بجا و دان	سر سادیش را بر و پشای دیگر است
مگر که پشیم بخور دزد و دویسیم	کین ز عوان نه در خور طرای دیگر است

چند و یک نظر در روشن زده است و دست | وین دایره را چنانکه میاید و میخواست

زمنی از پیش من و نقشش تو از پیش رفت	گیت کوید بر خمار تو از غیش رفت
سبزه از دیم و کم رفت خیالت ندیم	کم چه باشد که خود از خاطر من پیش رفت
سج گاهی بیوی بند و نیاسی چه کنم	سج گاهی براد دل در پیش رفت
شب کنی و عدد خدات از خاطر رود	از تو این ناز و نغمه اموشی و خرویش رفت
تیر ترکان ترابرون و لکایش است	مالی گشته شد و تیر تو از کیش رفت
بی سبب نیست کز دای خیالت برن	بی سبب گرک مبار بهی پیش رفت
من رها شد و را خود کش و شکنج نیست	که بدین روز کسی پیش بدیش رفت
دل بر هم چه که ایرم که از یاد است	که چیکای دل را آنک از پیش رفت
خسرت ازین و نشین پس کار خود کار	یکرت خون شده کاری من پیش رفت

تی که دیم و دیر و ایکی است	اگر جان توان بر دهم از ایکی است
نرم دمی بر بشیر کی میوش است	اگر گفت باز این جزو ایکی است
و لم بر دور و دیر و دیر و دیر	پستد جان که این حق جزو ایکی است
در غم پر از یاد رکشت و سنو ز	در آن سو که یار است چکانی است
نکار خیالت به بخت و نیت	که با دهم دید دهم خاکی است

در بختی آخر ترا پیش می	که چپ بختی زمره دانی است
شمار عشق حال تو چشم و غراب	جو مرغی که فرکش ز بی دانی است

در بیان آثار فیض

بختی که میان خواب نداشت	در بختی که در شوخ و دیده نداشت
هر قطره نیش غم سوز آید	صد خسته بر دزد و غارت
خون نه خور و این جویش است	دلها مسر بر این چنان است
بجو و چاک شد منورش	دل سوی که شمش آید است
شبنم غم خود بشویم گویم	کان غمبخت را سر که از دست
منور زنده کیمیت جسد دل	کوین ز غممان را ز دست
ز یاد در پس ای که در همه وقت	غم زد کان در تو جا ز دست
عافا تو بخواب شو که پستی	اینها عاشقان در از دست
سوز دل و آب چشم خیره	پندیر که از چهره تیار است

در قدس پسر

خط کربان برود میدست	اچو پیت که برشت که میدست
بگر که ز آب دید که گشت	زان سینه خوش که تو میدست
از شک رخت سحر دم مرد	بر آینه قمر میدست
جرقه ز آتش رخت چو دود	از بس که خط تو زد میدست

از خنکای ویدیه بحسب و ۵ زبان خط که نبات بر دمیست

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است	با او بهر عشا سست کاتبان رستن است
ساکه زری که می دهد آن بنبر و بکست	نی که سلی بنبره که آن با رستن است
آغاز خط با سنا و کشش از آنک	سرافتی که مست در آغاز رستن است
بمار و مار که آید برون ز پوست	آن دشمن کشنده که در سار رستن است
از سم که در زخمو ازین ال برون دیند	خط بلا نغشته که در راز پست رستن است

در المعق

درخت اگر دولت چو کبابی نیاید است	دل باشد از نزع کبابیت و کباب است
مرد که در تی بسوا با سقید است	دل نیست که کوش بدی اندر نغاید است
شسته است بوی تو سر خند که خور	بر کشت ز شکاف و صندل کباب است
از تن کباب خوش خوری بکنش فزون	باقی ز آب خور و تو یک شمر است
ره را که تا بلند کنی ز اطلیس نمک	در پای آن بلند قدم پای تا بدست
در رند و عیب زنده و دلاک خود	در آب خضر که بکسین افتا به است
از شیشه بهر طلسم می که در صفت	روی در شسته چون کسی بر آید است
بسیار صدق گیر که جای رسد آنکه	نیاست غول ز دین و عالم حرا است
خنده و کجاست صورت معنی و دجال	را آیند دلی که سست سحر است

را بدین و ریاست و دودنه باید داشت	که کار نیست چو دین و دیانت است
ناید که خوشتر و نازد خوش که	یکی برید ماحل دومی ناید راست
توجه دامت کن از کج مقدم کج گیر	و جدر است و در کج کج است
زینتی راست بگزین گامی میان کن	اگر راست ناید بدان که ناید راست
حکیم بپوی بر خویشان شد از دور دور	اگر در میان مخالف کسی پسر اید راست
تو هم خطا کنی را باشدت در اصل خطا	که از شیشه کز آدمی نر اید راست
مرد و پادشاهی پسند کم که عاقبت در	رسد بجای اگر چشم و اگر اید راست

نور قمر

تا زیر چند چشم عشق بجان خواهد داد	سر بجا که روان سرور و آن خواهد داد
ای هر چند جو اینست نه کاتی سید	روزگار است نه هر چه آن خواهد داد
پوش و یک سر از این غمزداد	کز شوخی همه غمزداد و آن خواهد داد
چشم باز و مناز آنکه با خواهد داد	نست که دست بر آن پیر و آن خواهد داد
یکسوی جور که از چشمنه نود است	کمن این سود که روزیت زبان خواهد داد
تو بگری ز جفا نیست مرا باور از آنک	باز خوبی و جفا نیست بر من خواهد داد
کف از من بروم هیچ مرا یا و یکس	این حکایت بکسی کوی که جان خواهد داد
عشق را کفتم دل را زندان سیدار و	کفتم من و انم داد جند منان خواهد داد
چشمه ای بر سر سلاخ تو که نیست کفتم	جند ازین واقعه خود را کفران خواهد داد

<p> ز دین تو دست جفا از خزان بستان در دین لشکر و کربانم گرفتار دست تو عمر در کمال ته شد زن پس من و سلالت بهی بر خاک و درت مالم که فرمان دین رویی بنا کرد که یک به او کرم بود ز یک بیخه اسم انگشتی ز غم لب زدند که زینت جان قبول در ندامت چون کنم چو یک مندی اگر خیره بود و قیمت کت </p>	<p> در دین تو دست جفا از خزان بستان داشت کرم کمی لطف آن به قیمت یا میرم یا حیات جاودان به قیمت خاک آن در سم نبرخ ز غم آن به قیمت ز یک روی خود و کرا تا پستان به قیمت هم بشیر علی جاشنی بوسی بجان به قیمت ز یک روی خود و کرا تا پستان به قیمت در دین ملک دو عالم را یکای به قیمت </p>
--	---

بجز نفیست بخون موقوف منع وزن او

<p> روی شکوی تو ز کم نیست زلفت چیت کز از دره است بی دانی و ملک خوبه را نیستی مست در دمان تو یک چشم من جان شک من ز کرد که جهانی غم است در دل من تازه کن جان چسب و از غم خویش </p>	<p> شکوی حسنه تر اسم نیست رخ ز خورشید ز کم نیست چون سیاهان شدی که خاتم نیست در میان تو نیستی هم نیست که جو یک قطره هم در دم نیست وجه تواند دل منی غم نیست کیمی بر است منای هم نیست </p>
--	---

<p> باز پست اندیش نگرین از جایست دل بیک می شود و دوش گزیند باز دیوانه دلم سپید صبر کیست من نه صبر ندارم تو کوه سید ایست جند خون چمن پی و نادان کردنی پس جز سر و کمر کم شده جویم ز تو گنج بایست هیچ کالی شکوفه ای با دانه خود کز قلم کی پوشد غم و راجه </p>	<p> هوان کی کلاه دران کج دمان از جایست کین زمان در سرش این خواب کوان از جایست تو لب چشم بخت و دست دوان از جایست وین سر ناز تو ای جان جهان از جایست جیشم من آوازین کوه زوان از جایست هوان را که رو به تو کان از جایست تو امر و ز نیست که آن از جایست تو است غش و روزش زبان از جایست </p>
---	--

در حیدر ارم

<p> بیا قیامیده که امر و زرم سر و کلاه است من بخت جان و سم تو دستاری بر خیم ناله تو یی خود بر من کن ضایع از آنک قصای در دافتم سرشی با بخت یوش پس که در زنجیر خود با غم سپیدی شد سخن شع شیری چیده است از سوز باک نیست طعنای دشمنان مشتاق با تاج نیست نیت آن مردانی کاند رخا کاه نیست </p>	<p> بیا به پر که روان که حکم از سیاهی است این ضایع و میان دوشان کجاست خشن من زایل نخواهد شد که دیو خاکیست وین سر بیداری بخت زین جوار افشانیست سر غزل از خانه من و قهر دیوانگیست دست از تالش گرفتن نه سب پرده کیست نام رسوائی بکوی عاشقان خراکیست در صف عشاق خود در آتش کین مرده کیست </p>
---	--

چهره اگر می کشد سلطان قشش دم خزن | از بیکر چشم شوخ او را نصب پروا کی است

وله طایب شاه

از لپستم که قصد ای جان داشت	چشم او مثل غارت جان داشت
خون من چون شرابی نوشید	از دلم هم کباب بریان داشت
دیدم در می فشانده و اسن	کویا آستین مر جان داشت
در بخ بخت بکشت و نه	پادکوی کاخید رضوان داشت
نخندیدم که از پیسم صبا	بجو من است در کریان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد	چند شاید بعصر پنهان داشت
چهره و ترک جان بیاید گفت	اگر یک دل در دست توان داشت

جان من آرام رفت از دم جان من کجاست	بحر نشان مشدشت نشانی کن کجاست
آه بهار شکست ام سوختن و سید دلازم	سبز و بصر از د قدم سر روان کن کجاست
از گریه ماندم بیا بکل و زو پستان کشم و بکل	جان از جهان کجاست دل و جان و جهان کجاست
در کار خشم شد خوریم بی پرد و شد توبه	نخست حش از د ورم شکر نشان کن کجاست
سخنم ضعیف و دیده در زین یسافی بین کن	ایک هیاه شد مکر لاغریان کن کجاست
مردم بگر بر سر و تاب و باده و ریزه خون	ایک می و ایک کبابان میان کن کجاست
دل رفت در میان او گفت ان دیم ان او	کر طیت این دل بران او افزان کن کجاست

سن جوان تا مهر بان دارم در خطای تو نهان
جهانیت آن یازگور خسته دل خست و پرو

او ہم خیال و زبان کا بی بی زبان میں کہا
کر دل بخت میں کو این کو کہ جان میں کجاست

وہ نیکو فیصلہ

برخ تو رسته زلفه از برای آن درخت
چو که پیش رخت گل که گل خورشید اورا
دل و درخت قندیل از آتش رخ خویش
روان شود می در میان بجوی موسی
بماند بقیامت بسو سیاه آفرین
عنان کشاید بد نبال تو تب و جشم
دل و دیو بر درون شد بماند در شرکان
ز جشم دایره ای او کشته که شوخیزد

که آفتاب با منی کشته می توان نمود
بدست خود بجای بسته ریختن او بخشم
بخوشی و بهر لب ابروان او بخشت
با شکارستی و در نهان او بخشت
کسی که یکسر سوی بان میان او بخشت
دو و بسته مردک دید و در غایت
که ز کردار بادن نبودان او بخشت
از ترک متعذر بود و در محراب او بخشت

والله اعلم

تیر سزار میستی قدمش فیت
بر صبر و تنی حاکم الی خفته بود
یوسف چون گذر کردین از بارباش
یکروز بیدای و صا شش زیبا
آلوده نشد هیچ کوی و این کیش

این سخن مردان که بی هیچی نیست
 اندک سخن پند و تمهید نیست
 مرایه که بویست چرخه و درخت
 آن عمر کاغذ که مارا بخش نیست
 آن خون غریزان که بر ریخت نیست

[illegible]

ای دولت کس که بدین کس دل	بسیار مر افکند بشیر سپید ست
بشد گفتن و تن بر پیش رفت	جان دید جو نوزی سلطان خاشر
القه همان رفت که اندر پیش رفت	رفت از علم حکم که در حق بد و جان
کو تا نه نشد که چه می کشد	بسیار دی شب شب خبر در داری

چو در دانت کبر جان پتر ارم نیست	چو در امانت کبر پنهان کارم نیست
چو سودا دار و کوشش جوخت یا دم نیست	دل ز کوشش خون گشت و کام دل پر نیست
بر آید پست شیرم چو پیش بدم نیست	بجاک کوفی بنام چو حاصل دست نغم نیست
که انعامت کس را برود کارم نیست	خاتم جودت خواری و مک شایع نیست
که افتاد برین چشم اشکبارم نیست	چرا پر کس که در دلم نشان خواهد ماند نیست
که بر کوی عدم هیچ یاد کارم نیست	نفس با خرم آمد از این دهن سینه نیست
که ز نیم ز شمشیر ابدارم نیست	تا تشنه رسد از خوم این سخن گفتن نیست
هر ایشک که در دل از و خبارم نیست	ز بس که بر دل چسب و سوار این شلیت نیست

و من نسیح

خون خود و خوار خوی دل که شراب نیست	غم می گشت و منورم جان زری سیل نیست
آهوق آن اندام که کوش اولاد لایب نیست	تا که ز بحر مجنون از غم خون عاشق نیست
هر کجا جدا باشد حاجت تصایب نیست	حق خصم بر لب استای جریخ تو و کشت نیست

<p> بدره گوی خیل بر ز و سحره گویان مانان ای عاقبت ز غمخواری سخن در گذر کجاست دوست بنو دیار خیارش هم خوشم کجا ز آدم شکار از کز آن آهسته تر دل زان سن نشد خندین چه کرد که تو کجاست اندر خواب که گوی خود نایبیت شید خواسی مردای دل زان زلفان که چند و اندک ز بند اول پس آنکه سجد کن </p>	<p> بدره جانی تو یک جهانان ندید اجابت کنندین خانه بخرد و او ای اسپه بخت کجا در پوشش راشی بر از مستجابیت کجا سوی چهارده را با تیر که گشت فرزند ترکشت یک ده که بر تپ نیست این سخن بکار که گشت را خواب نیست کجا بر او که گشتی خون بر آید نیست پیش آن ابرو که گشتی آن عزا نیست </p>
<p> مغیری و دین ای با که جهان بخت با که میخور و آن ظلم و ذری خوردن چشم بر خوش که بشمار نباشد نیست روی و زلف بیت عیار که آن مرد و خوت رد داشت که بزم رفت در آن زلف و باند کل بر غمی و تازست بچلیس بار سیه هم جهان و سر جهانان که گشتی موی چشمک سبایت وین عدد و غمخواری شکست </p>	<p> آن کل تازده و آن غمخواریان جو نیست آن در رخ پر خوی و آن زلف پر نیست چشم میگویند که دیوانه زلفان جو نیست دل یواز سن پهلوی ایشان جو نیست یار بخت یوسف گمشده بر زلفان جو نیست سال آن بیل چاره بر بستان جو نیست کوسین یک سخن راست که جهانان جو نیست آن خوالی که توی ای باران جو نیست </p>

بیت شد غیر پسین بکده کوب قوت نور در خاک فرو رفت بهمان بخت

در طایفه شاد

دولت راز دست علم آن نیست	نشان شاد مالی در جهان نیست
جهان پر آتش و دین بغم غرق	کودریای محنت بر کران نیست
کسی که کز زمان در عمر خوش بود	هر آنکه در عمر آن زمان نیست
کعبه را دعوی مهرت و لیکن	کو اسی میباید دل کان خیانت
یک جان خواستم بچشم شادی	ز دوران جریخ گفتار یگان نیست
دو شمشیر نقش گمانین زود دارد	و و یک بر کفین استخوان نیست
ز دام کاش جان من اوست	سخن هم انجنا هم تار و ای نیست
بلای عقل مشتق بود و اکنت	بلا آن شد که از غم آمان نیست
کرافت آتش با عقل یک است	و کرافت قصه دست در میان نیست
سبب خوش دلی اگر بسا	زبان کرد از چهره و جای نیست

و علیه الغفره

دیوانه شدم در آرزو بیت	ای چشم هر جهان بسویت
جان تو که به شد است عالم	و آن بر من از رخ نیکویت
دی روی تو دیدم و فرودم	شربت و باغ و دام زرویت
ایم و تحسیر خویش	و خالق هر بخت و کرمیت

کوی که چشم از تو در چرخ	کل داری بد پادشاهت بریت
کوی که جسک ز من دور	دور از تو بر پر پیچ و بویست
کفتی تو که آب غم آور	غم روز بدید آید بویست
چاک تن من سرشته خونت	از خونت آید آب این بویست
خبر بکنند تو آسیر است	بچاره کجاست و در کویست

در انجمن

بلافاصله دوستند بخداست	داشتن چهار را قیامت گجاست
دی ای ایوانه بن کم شدت	بر دشمنان خون کینین داشت
زلف بپوشش کار خدای ابل	چشم بپوشش جانش کیر جلاشت
کارها محراب ابر و کج کن	کز بلای چشم غمی دور دماست
ز رخ جاننا سخت از آن تدبی	حدیقت دور باز بلانست
با چنین باوی که خوابان داشت	پیش تو از هیچ کس گزیدی بخواست
خارهای بدست در توبیش تو	سر کجا کوششین و پارس جبت
مر زمان کویست که حل دل بگو	این کسی را که که او را دل گجاست
کفتی با در پینه شک تو جبت	داعهای دو پستان پوناست
بی و لاک را طعن رسوایست	می بکس دانی که خود را بد جوست
عقیده دانشول یا را شاه بره نر	کز بدی غم عرش پیش هست

در طایفه شوالیه

یار دل برداشت ز رخ آلی غم داشت	از سر و دم که جواب و جملار سن در غم داشت
کریم کردم که خون شد سنگ خار را بگر	سنگ دل یار که چشمش قطره سم غم داشت
شده بودی رفتم قفا نهادم و بگرستم	بود او در خواب پستی و غم در غم داشت
جز آبی در خون و در پیش او صد بارش	یکت چک کفتم که او را در آن غم داشت
دوشش بخوابد و به ام و به تر خفته بگذاشت	بجنان میسوخت شمع و پسینه دلم داشت
اگر کسی خوش آلی یارب مین و جود	نیست پیدا با کسی خود از غمی اوم غم داشت
صبر در عشق تان یکبار و از من بگریخت	میجگر کسی که با من آشنای غم داشت
بیزاری ای عشق اگر اقبال تو پانیده بود	از سق اندوه و غم میج چری غم داشت
این ال خمد که از دست جوانان بخت شد	بجنان خون فاند که شیرین بی غم داشت

در طایفه شوالیه

بجز دین که جوری سن آفتابی نیست	بسن نگر که جو سن در جهان خرابی نیست
ز روشنی رخت که بعد نقاب بود	کسی نداند بر روی تو نقابی نیست
دل ز ناک حشمت ترا روزی شده	تر صورت تو به روزی آفتابی نیست
ست به تو به و اینک روی بزم سفر	ولی خوشم که در آن عجب آفتابی نیست
بسیار از جیب تیر و بود سر و دلم	چونانی تو به خانه غمناکی نیست
خط تو نموی غم نوشت و قدی را	دین که گشتیم من در جوانی نیست

<p>زیر پریش چاش به یزدم که ازین موس کوشاخی بنایه از دست لب تو خردم آمد چرخ هم از لب برآب دید و چشمه و سر جهان بگریست</p>	<p>منور بر پسته یوارم اقبال نیست و چو در ابد هم سر زمان شتابی نیست که بزمک ترا از آن در جهان بپایی نیست تبارک الله ویر و تو آبی نیست</p>
<p>شب نیست که تو بر سر کو میفریست همه سپید پای پای تو از کجی خرام بی رسمه از چند زنی غمزه بردم خطا گوید بهر دکان از اکس زدوست ای اگر کوشش از پی سمان من کنی ترتیب تپان بکرون شیران مند کند در نیت تو بلا جگنه گریه نیست</p>	<p>و اندیشه تو در ابل بر پا و پیر نیست تو سر وی و خون گشت پای گیر نیست و مکن دلپشت از و اما چ پیر نیست بوی شنیده و ام که در شک و چر نیست بگذار که کیست چسبیده قدرت پذیر نیست از آه آن دلی که درین بند آید نیست خیر و کشتش از تقار و خوبان گز نیست</p>
<p>و من آن را خیر و</p>	
<p>اکمال عین بهاس که گمان رسید نیست ای در و مند خمسه میند از دل زور و ای کاپستان عرزه سر یک تانه مکن ای تپ دید و نیستی که دکن کهر</p>	<p>در کام شسته خبر حیران رسید نیست کایک طیب آمد و دران رسید نیست کان مرغ آتش بکپتان رسید نیست کان پادشاه درین د ویران رسید نیست</p>

جانی که از خستد ارق را تا که در خانه را	باز از امید کار نه ای جان رسید نیست
در زه با طعنه ز غرق جگر کشیم	کان ز زمین جو سپید و خردمان یمنیت
سپیدی ز دم که خستد ارق ازین بود	تیر طایب سپید فردا آن رسید نیست
کادو و بخت شروه بخسود که خستد مخور	کین چاشتیت درین زمان رسید نیست

حسن تو که از پیشه کارش گیت	کی بجد به وقت مردم است
پرده بر افکن که که و الفعی است	را که روی در تو در خود گیت
یار کی آید تیرای شپسوار	ترا که صنف سوز بر سپاست
این تن جوین که بعد یار با د	بخن سودای ترا سیر است
خواب با فسون کمرایم از آنک	خوا که غمخورد پر که دست
بخت بدم بد شد و ز آب چشم	را که سعادت درین انجیت
درین بختی که دم از در چشم	خسته نیامم جو دم در دست
ای که منی نریغ لبم نام من	حسرت من بر کینان ختم است
خسرو ازین عشق زنده سیع بطبع	عشق عشق که که ختم است

نور چشم

در از روی جوان صبر پیش است	سلمان ندانم کین جگریش است
زن نمک ای طاعت کرد مرید	که مار جشای قتل پیش است

<p> بمخچه قسم که انجم زان خویش است پس ای گزیه که نه وصل میرش است دو نیمم چون هم شد سوزش است زن ای کافرا تیسری کیست است باب انکیست پر ز پیش است که چشم از سودن راه تو پیش است حذر کن کاشتنی اکبر پیش است </p>	<p> مخچه جان درون پینه با عشق چون کرم دل پوست با چاره هم دردی توان گفتن غمش زانک با پسته بال روزی سیره و دل خط ناز پسته در جان یخده زانک چو مرهم سبت خاک ره زنجیر کر خیره که شمع آشفته شد </p>
--	--

در احوال

<p> قیاسل که جان رود ترک تمام تقدیر است ترا گزاه در و سدا این کم ز نعم صورت است کل بعد پرود و درون از بوی خود است کیون گشاید جان رود آن تیر خیزان است گر پی مردن بپسید اتحاد و مرز و نیست کشتن است این جان چو پدیدان مرغ نیست چون توان کردن کوشش بخت و در نیست شمنه جان از دیوان خسرو نیست چون قرار لبید بر یک کام دل من نیست </p>	<p> ای که خ خاک دلت در دیده کن کوثر روزی اندر کوی خود منی قیامت با پسته رخ بر پیشی چون حدیث شتی تو بهمان کر کن باشد نظر بر روی تو مقدور دار سنگ بر مان و مرز و چاینت نیز از در دار پر سپسش من بادی در دیدت جان پرور از شب تا یک چرخان شدی چون در توین دل ز سلطان نیال اطلاق غم شد چو کهنم که یک که شکر کشنده دل کو بر جسد </p>
--	--

<p>ای که گوی روزگوش بود که جان پرورن بر چند دارد دل خیال صبری بزدی و بیکی</p>	<p>سم و زیر اجساب من جهان بیرونست صبر چند دارد رقم بد کاغذ پوینست</p>
<p>صبر صبری کرد آن زلف دو تا خاست بهر سوی از آن مسکب خطا خاست بهرای خفته سر برداشت از خواب بهرای سوی که آن زلف دو تا خاست بهرای پانی درم هر صبح چون گل بهرای سوی من از صبا خاست تلفه دار از کاست چمن میداد بهرای افشاده کوه سرو که آخاست تسرع عقل و جان و دل بر سوخت بهرای این آتش نهانم از کجاست توقه در زلف بتی بست بر بند بهرای سرندی مراد دی چه با خاست بایدیم بود که چشمتش برهم جان بهرای لیکن خطا کشش با خاست کنار آب دل و خط سپهر بهرای که تویر از قسم از کار با خاست بناز ایازین موسیست باری بهرای کندن کر که چند و کی خاست</p>	<p>بهر سوی از آن مسکب خطا خاست بهرای سوی که آن زلف دو تا خاست بهرای پانی درم هر صبح چون گل بهرای سوی من از صبا خاست تلفه دار از کاست چمن میداد بهرای افشاده کوه سرو که آخاست تسرع عقل و جان و دل بر سوخت بهرای این آتش نهانم از کجاست توقه در زلف بتی بست بر بند بهرای سرندی مراد دی چه با خاست بایدیم بود که چشمتش برهم جان بهرای لیکن خطا کشش با خاست کنار آب دل و خط سپهر بهرای که تویر از قسم از کار با خاست بناز ایازین موسیست باری بهرای کندن کر که چند و کی خاست</p>
<p>باز تا شب برین چهارم چون غایب گشت در میان دیده و دل تا به خون خواه گشت کوسان جان شبی صدره زدن خواهد گشت کاشتنای دیگرم در دل درون خواهد گشت</p>	<p>باز تا شب برین چهارم چون غایب گشت در میان دیده و دل تا به خون خواه گشت کوسان جان شبی صدره زدن خواهد گشت کاشتنای دیگرم در دل درون خواهد گشت</p>

آن صوفیها که در روز قیامت که بمانند	نزدین شمعهای غم برین کنون خواهند
جام خود باری یکبار بر کنون کن برام	کاشش روزی خود همه عمر کنون خواست
جو پیشین تا بعد چنان یکشتم که آید	هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گشت
راغ خون آلود خوشای دل به این بر	کین ورق غایت حرف از وی بگفت
چند و اگر عاشقی پیروز لب کش از کف	دود و ازین روزن ز جیب آید کنون خواهد گشت

و عذرا به قسم آن

هر چه سوز باغ را با لاخوشیت	با قدر چای تو را خوشیت
ز غریبت کام میخشم تنج کرد	پست مع این جاشی خوشیت
گرفت غیری خورده خوش شوم	خزون غمهای تو شای خوشیت
چون توانی حیت این در رقیب	خار میدانی که با تو خوشیت
لی از حق باری نم خوش میج وقت	وقت تو خوش گزاتی خوشیت
شعله در دل بار در جان کی زید	تا توانی کش تب بدو خوشیت
بجان سپیدین یکیم گزیده ام	مردن فرما به خار خوشیت
گفت خرد از لغت میگیریم بکیر	بشیم بر روی آن فردا خوشیت
گفتیم خوش برای خیر و	چون کنیم کان شغل آن با خوشیت

و خطاب ترا

در خرد و پستان راه و فان نیست	کاش جان طیب در دهن نیست
-------------------------------	-------------------------

از دم سرو فراق برک میبستم مانند	افتت مبارک یزید باو خزان نیست
که یک که از سوز دل کرم برون میبستم	قطره البت یک شد جان نیست
دل که ز تن گشت کم تو کان می برم	بست ترا خود یقین هر جا کان نیست
شوی بجز خون من خاک بر سر کوی خویش	آبرو در کجا نام و نش نیست
بجز آنکه بپند گوید و جان میبکشد	از پی مردن عشق که گواهی نیست
بمیرد و آن شمع و من که به کفم میپوش	باز نیاید از آنکس عمر گران نیست
چند توان دیدم برین پیکین جنا	که که بکشد آتش از آن نیست
دو تن خیر و ز لطف گفت غلام می	هر چه این خطاب ز رخ گران نیست

آه زانی زوالم یار برون خواهد رفت	که برین پیستم از ترخ کردن خواهد رفت
ترک ز عشق آورده بدین جان خراب	جان اگر پیش نیست کنون خواهد رفت
روانی کردن و بخت نیست پیرم با جوش	ز آنکه میدانم در دیده و درون خواهد رفت
ست و دیدم از شش از جامه برون گشت	باز آبرو بر باد از جود خون خواهد رفت
میسری بنم و من مردن خود میدانم	و که پیش از دم آن گل تو چون خواهد رفت
بیکم شکرت گشت فراموش و پس	جان در آن روز که از پیسته برون خواهد رفت
خیر و چند غم خیال خوانی تا نم برد	این ندیدیت که از سر و غصه خواهد رفت

خشن در چشمان چخت پاست	روز عاشق به دوست ابراست
هر که جوید مرد از معشوق	کوی او عاشق مراد خود است
هر چه صد روز یک عاشق راست	بهترین روز ابر در روز پداست
و دیگران پس تو بر آید نه	مردم اینک اندرین چند است
صوفی پاکست مرد و زو است	هر دم بر ساقیان مرد و قد است
بهر عفت باوه و غیرشش	شش پتن بار نانه فرد است
هر سیم تو پشته زمی چسود	شده ولی آرزو کنی نه جد است

و جعل الحبت مشوا

مرد این به دل یاد کار است	مرد اینش جان من چون دل یار است
ما که جان سپرد و کور و غمی نیست	تو باقی مان که بار با تو کار است
بهنج حنغان میرم که گویند	سکی مخانه یار من غار است
شدم بنجو در شکسته ککن	کس نو با لاه و بی ست کار است
ز دوق من کزانیستی گشتم	بر که پارسه گو شیر خوان است
غلام آن تخم که ناز سینه	نظر هم بر جنای اندام یار است
مرد نه اینست بی تو خادم بریند	رو با هم از خیالت پر کار است
و چشمم را ز گویتم رایت خاک	زیادت کن که خردا شکار است
نمک ویت زرد و شد مهر جدا خرن	موی شیکوان ناساز کار است

<p> کسیستم که گشت با جوهر کیت خوار با بین در آینه انصاف من که بد جگر و مرا بر تو نیم جو ای باد چون رسد سحر از دگر کاب من آنجا که دست جلد طلا پس بکنند چون که پیش روی کار نیست است دور بی سرو و جوی گشتان چنبره ا </p>	<p> طوفان آتش بد بنا در خست کز چون تویی جدا شدن انداز کیت ز پنهان بجاک که ی تو خاشاک چشمت یاوش وی کزین مکان مانده پشت هر چه پیش دیده عشاق کز نیست خط بر خدا باد که یکک که غلطیت بارغ بشت بی رخ مشق مجلس است </p>
---	--

نور قبه

<p> هر چه زان که پس خیز ز تو که کیت جست امت خیزه خیزه قیاست چشم زانی تو جهان بند گیرش عیب افکند جان کمر زارم کشد بر باد چون چو چو ساحیا که می خورم از دست تو ان نیست عیب ای که در که زانی طبع خود تیر بشت اندر آن معرض که خود از تره سوز خدای خدا میساز از اعدای صبح باشد بوی گل هر شبی خیزد که که کیت در کیت بد </p>	<p> کافه و ن جگر زان ز فغان که کیت زند کانی با بنین خندان ز جوی است خیز ز بی دیده آلوده در چشمت جان من از تو چو پنهان کاشکار از نیست مردم را شمرتی و آتش را از خست بر که ز کین پیل شد من تویی مرد کیت ای بهار و خدا که کیت از بند و نیست مرا کشتت انگر عاشق بر جوی نیست زیر دیوار تو سلطان با بیان جوی نیست </p>
---	--

بهر شریعت مطهری و خوف از این سلطان و اعلان مقتضی فاعلان

تیر که امین بلاست کان بکان تو نیست	دست که امین و پست کان بکان تو نیست
و چه جوئی که ان از قول راجع است	از که بطلان ایشان که سچ نشان تو نیست
عشقم اگر یکشده تو کشش ای پند که	جان پست از این فکر که جان تو نیست
پید بگم گشت از اینک صد دشت از تو نیست	سر یک کشیم سوی تویش که یه از ان تو نیست
چو موه خا برد که جوری صد سیر	موض متاعی بمن کان بد کان تو نیست
خیز و ز پستی چنان که می بینم جان تو نیست	تو شخیصت این زخم پنهان تو نیست
باز مازاد کنم خسته دل پر ز خاک	دو دکش این ولایت فایده ان تو نیست
که به این حال خدا در درجه تاریک خم	با و این کور تو کر مکرانی تو نیست
تسخیر زن و دواران خسر و در مانده	پس و ولایت و ازین سچ زبان تو نیست

شب گذشت و اول سحر است	یک بیل نمی نوید که دست
وقت و تو شکی که در خین نقش	باد و در دست نازنین تو نیست
کشته ترا باده در یکف باریک	عمر از پنهان جو زود و در کمر است
خند کوفی که پست و پنهان سیر	سر که او مست نیست چرخ است
ختره خشک زاده از اباد	سر چراست در شرباب تر است
بسیار خسته و در راه رسیده	کز زخم و پشه در بکر است

گر چه پستی عیب جریف	گشاده لبش بختب منزلت
که بچانه سجدان شرباب	پادشاه متدینه خاک دراست
خسیر و اجنه ازین کند ترسیت	ره که غوغای پشتر است
وله الرحمة	
ای خوانده بجان چین شامت	وز قلوب شکستگان پناست
و دلیت برانش جهان سوز	آن سر سپه لب کشته یاست
شده در ز نخت ترو جان غرق	از غوی جو پر آب کشت جانست
سر خطه بر احمی است در جان	چشم که ز دور گاه کاست
وز دم نظر از دو چشم خودین	وز دیده جو بنکرم باست
نمیده که پر خود همیشه	ز آن پیر نیکمده گنا منست
نیک که یارم از جویای کیمست	بدون سوان چمنین دراست
بسیار شده آه قلم پیشش	کین با و نیکمده کلاست
اگر خون زنی از حد چسبند	از چیده و بت حذر خواست
و جعل الخشب الخوا	
افت اهل نواز و غیران اعمار نیست	شد جای خون سلمان بران خود خوار
باو حق یاد اگر در قفسه کرد بیکد	عاشقان دوست را با کوه ایمان کاه نیست
برین شیرین قطره مست باران زکی	بر روی فرهاد که پیستون هم بار نیست

دقت در معانی هر آن جان است
شده خون سلمان بران خود خوار نیست

در جهان پیش عاشق را کم از غازی دانند	کاه سربازی سمار کمتر از حیار نیست
ای بر من بار و بار و در گناه آسپاسم را	یا چون کمر آلوده در پیش بت هم یار نیست
یکدم بر جان خود یکدم در گوی دوست	زین نکوتره راه ان حق را در غایت نیست
چند گویندم که روزگار بنده ای بت پرست	در تن خیر و کاین رک کاین زار نیست

و من نتایج صیبر

آه آن یاری که در جان جای دوست	باعت جان صورت ز چای دوست
آتش من تا زده که از نیش کلاه	راشایان قدیم پای دوست
یک تن با جام کز تن خسته بود	دیدم ایک در تکیه ای دوست
زندت خود کرده خود باز یا نه	دل که بد خود کرده جلدای دوست
انرا در پیش منش ختم میسندند	که نه از ک بر سر خدای دوست
برالم که چشم دلی بر منش	و چه بد است این که بر باغ دوست
هم بسره اگر جلدت بسته تو در میان	بگشاید او اندان کاهای دوست

ز خون دل که در چشمه ما برای نیست	بخوان بطلعت که در پای دوست
نفس رسید با تو موس ناخشنودان	که بشوم ز تو کین روان از برای نیست
درون جان تو می از پهرانش دارم دوست	و که من که جانی و جان کیای نیست
بجانب دجای غمت میکنم که بوی ز بادی	که از تو آیش این در دلی و دلی نیست

فصل پنجم تو که جای می نسیم خود را	که زیر پای سبک کوی دوست جای نیست
بسو ختم ز دل و سم ز پیش کی گفتم	که روزی کن دل پر دوزخ برای نیست
چه چه و جوی نیل و نهر آنکه جای خود را	ز خاک جگر خورشید آتشی نیست
کجا رویم که مرا کرد بوی سیاه او کرده	که هر چه سپید و مهران بوی رهنمای نیست
بیا پیش درش چشمه اگر آن سلطان	می پاشد کین ناله که ای نیست

بدین جهان که حق نیست پس خواه انت	چنانکه کن که به چشم از آن پشیمانیت
شکی که جاک بران جانم انگندست	جان نیست که طالع شد از گری پانیت
کسی که جان بیک نظاره خواهد کرد	رمان کن که کجایکست خرام و انیت
بجز دشت و لم با کوه کن که در و	کفی نظاره که چندست و ان پانیت
مگر که از تو غمت در جگر توخته گشتم هر چند	که هر چه بر زلف و پشیمانی نیست
بیا درون دل پیش تو بگشتم هر چند	که هر چه بر زلف و پشیمانی نیست
بر نیم خنده و با صد جان و می تو خندد	به نیم جان و توان او خندد انت

علیه الرحمه

مرا بتی دل خویش تیر تهرمت	که نیرزد دم چاکلی و سولم نیست
توسخ نوی و عشاق را و چونانند	که پس جگر خورشید و در شبنم نیست
زلف تو سوادهای سرد است که	باز که حایل این گوشت و زهر نیست

بنا بر حال تو اسپنم و نکردم سیر	ولی درین کتبیا و عمر حکم نیست
یکی زینخ و دیگر کوه از پستان زخم	کمدی هیچ که زیننا غم تو هم کم نیست
بجان خمپسرو اگر از تو صد تراز پیش	مردن جان تو به اینست غم و کرم نیست

وله طایب شرا

باین بال بدوی صنم دیدم طایبست	کاینه مراد نه بجز بال است
چرخش بین بکعبه خودی پیر و سوس	زان شش کشش طایک پر و از صیانت
صفت و لاف صبر کی پر دو رنگن	تا بکرم که قاعده مثل تکبانت
چشش برهون کشم که بجز من نه پندست	صد قبت این مثل که که دشمن که است
که باز یاد دوی تو دیدن آن نیم	در اسیرین بس است کاین باطن و سوتا
هر دم قیل و دل و دیم بسوی بت	بازی بسوایم نازم که نازد است
شش و کلمه زانچه خود	مرد و زبون نمی که بدین و آن حذر است
ضایع مکن و مای خودی پادشای علم	در حق پدری که نه در نور دین و عیانت
خبر و مثال بر دل کم شد و زرد و	کالاش کن حلال که در ده توانست

بجز رجب و محرم سالم وزن او سبب تنه	تا کی توی جیشی کند باوید و ام خاک در
قومی خباری را بستان بهرست سوی جان	نفره بهر یک قلمه فوی صمدال زخم و زان
دستی برده ای نماند که از جگر کشد	این پرده مار باز و چون گشت پدا کوشد
در غم و دل از دیت از غم و غم از تو	

ای بار که گاهی بگو آن چتر خورشید را	در معبره یکجک شد از کسی نیل و نیت
که جز رحمت ای ششبا عدایی بر دلم	از پس کجای باک دل خوام مرشب از پرت
آخ هم از لکله از دگر بر قتل قدرت	دست امیدم کو تپت ز شام بنز و نیت
در بند پروا نیست جان بجز سیرت بگرم	ز میان که دیدم حال خود یکبار بزم و نیت
ی کن چنان پیش تو می ریزم نذر و نیت	نیز که تو ز پادشاهی بدین باشد ز نیت
کوس نمنده چسب واران توام که جزا	لشکر جان خویش را ز جاد و نیت

بهر نعل سده شش قصور وزن او غا غلاتن غا غلاتن غا غلات

کار نایای تو با لا گرفت	در سر دهن خیالت چاک گرفت
مرکز رفتار تو دیدم چنان	سم ترا بر شفا هست پاک گرفت
من نمیدم بلا سیس چون ترا	دیدم و نهال من ششبا گرفت
نک کز فم نه تی از پیش خویش	کامی تو در دل من ناک گرفت
با چنین کردل گرفتارم هست	حق پست کردلت از گرفت
چند سوختم و بگردی دل سپید	کز دی اندر جانم این سودا گرفت
بیه لایق از دگر و دگر و دگر	تا که اسیر آمد دل او را گرفت

من امار حسیه

تلف بپیش کوی و دال و کربلت	بر دل من رسم در پای خود بر نیت
شرعاً اتمه جشش بچسان زنده دهم	ببین از آن ترک که صد شسته خنجر نیت

ایلی باشد سپهر مرده زلف بگری	با سوار می که بغیر ملک بسی سر بست
زیب کراست که در قیامت او دیدم	تستی سپود و هر سر و چو سوز بخت
روزی آن ز کس پر خواب برویم گشت	خردی میت که نه چنان کان در بخت
مرحاجی به سپایان و خیمه کی وارد	کعبه زان نه در پای کبوتر بخت
جان چسب و بطیبه سر شب و پر در لقا	آرا که مر موی وی این مرغ در بخت

در چسب توام کار بجز و در غایت	در پیش توام دانم زبانه بدان گشت
بی دوست اگر خلق بجان می زند و سر	هم جان و سر دوست که مار امون میت
سپید است کار کرده جهان باز دارند	از هر کاری که جواد در دو جهان میت
مژده و بر دیم که جان می بردارنا	روی که معشوق زیروست جان میت
کمتر کرم که خوشش خیم بکسانی	خواب خوش بخون بر دست نه میت
مشغوحن عاشق از مرده زبانان	کین کار و بخت می نبرد کار نه میت
چند دلی تو بسته اگر صاحب چینی	خوش باش که یوسف کین تاب میت

ولا عله الرضوان

چهارم آمد و از سپینه جان بر گرفت	دولت یادی که آن سرور از بر گرفت
یا زبون سرور دین تن بود خوش آمد	یار را گفت این که باشد با تو جان بر گرفت
چهارم از آن روح شد رای با ذات کرد	از درش چون باد خاک آستان بر گرفت

خواب دیدم عاشقی را در کجالت است	که بر دوازده درش باد پستجا از بر گرفت
دی که کرد او بد از آن بی خلقی بگشت	کیا ترکی بخواری کانه از بر گرفت
سرخ کنی که آتیش شمع بکوی او دینا	کزین خون کجاستی سر که از بر گرفت
گشتش کیم شمع خود چن دیدم دم نهاد	ز آنکه حیرت از لب خیره زباز گرفت

در المعقبات

شکرین مثل تو کان بکست	که تو شکر کان بکست
خود نکست از لب تو جاشینت	دین سخن نم ز زبانش بکست
چنین پیش تو خط می آرد	نکست و مثل کان بکست
سنگد از لب است از سر زدن	خسته توان کرد از آن نکست
چشم من چو زغال لب تو	که شب در در میان نکست
می کشندیش از این کزین	انچه از آب زبانش نکست
جاری اندیشه خیره و پکین	که بخت جو جهان نکست

ترک من دی بری هست از فرمان بگشت	حال چندین دل اسوده ز سافان بگشت
خون در یافت ز آبش که میس که زد	که دغازی خود که هر پنهان بگشت
دیدم آن روی جو خورشید در دم بگشت	ز در او نشیند و خوش و خندان بگشت
شب ز تو بیدار دل خاک درش می بگشت	که داند دل من تا که دانا بگشت

دی میگفت که جامه درازد	کره افتاد ز دامان بر پان بگذاشت
زیستن خواستی ناپی رویش زینت	در ز می تو که گون کار من از ان بگذاشت
آستینش جان مرا غرق تو که کشکار	کز جیکان تو سو بود و سپند ان بگذاشت
بند کوی که گون با تو سخن خواهم گفت	بجانی رسم درین کند در مان بگذاشت
خسرو از گفته شما نیست که حال فراموش	که نمی در ویش هم که پریشان بگذاشت
هر چه میل می شود زین او فطالت فطالت فطالت فطالت فطالت فطالت	
شیخ در روزی بنام زنجای چشم بست	چشم که در نگیرد ویران چشم بست
جوش و بیهوشی بخار و لب ز کس	نگرند غم از تو به یکی گشت و دست
بخاک زلفت بر عالم اندر آمد	بجایان رسم ز بندت بکار و دست
پند و مشور کار امر و سپاس گویا	که ز خون دید و با شدی عاشقانیت
دل من خسته خونی دنیا پیش ازین بس	که با پی پای در گل ز غبار زلفت
سرمه و پست زلفت من خسته را تو	تو بر می کشی کلوی که خن و شست
ز دلم بیان چیست همه یاد شده خیره	تو می ارچ شایخ ز کس خوان بدست
بنو همیشه تو را ز برای چشم بردا	تو ز کات چمن باری به این زمان که
پیش نشین و دلی به بر خیزد از ترع	بهدم رساند تو که کند و کفر جنت
جواب من خسته ای	
صفت آیت اب حیوان زوایان و شکر	آز لیت جان شیرین زبان تو قدرت

یکه ام کس و چشم که ز تو چو بیاور باشم	که در ای زمانه فدای تو پیش قدمیست
بخران بجز دم بدست شدی که مرا	بناط کجی شکفتن ز دستان تو سر خدمت
ستم و هزار چشمت ز دل زلف و دردی	یکبار دم که جانم ز بدانه خم کند است
برست نهاده ماندم که با کین بکوان	که جوهر دشت باری تیرم صند است
ز تو دور جز سوزم میان آتش غم	خبرم ز دوست و دشمنم از پند است
کین شادانی چو شامی که بر نه بیدم	که ز لطف این سپیاست برم کز پند است
زین ای دقبتش که ز غم نه از من	تو ای زمانه من کس نه ز بند است
یز این خیال چسبیده که بشق در مانده	روانه جز زایل شری شب و روز است

بجز دل شمع غمخیزان تو طوطی سحر سالم صدر و زن او فدا است نه از غم جان

شوق با جان هم از سپید برون خواهد تر	ناله ای که تبوید و غم و غم خواهد تر
کافری بر بسم اعتقاد و دلم خسته بود	نیم جانی که یکا بود کسوت است
چند بچشم در زینت تو با کین و نشود را	جان و زاده شد بوی تو برون خواهد تر
چند خوانم به خرم و کجی ز دل من	یارب آن سلیقه غایب کون خواهد تر
تا وام ویر و بر آکنده و تو بر کشته	آسمان من و تو باز به خون خواهد تر
چند کوی که فراموش کن او را خیره	فر این آن بر است ز دل خواهد تر

در طبع الغفره

عشق تو بای جان پسند است	چرخنده و این دانه کسند است
-------------------------	----------------------------

یک که پیش ختم تو سپیدی	مست همه جهان پسند است
تبع از پی گشتم چه حاجت	یک ناز بکن همان پسند است
پنهان و پنهان بی تیر	آن جاشنی کان پسند است
مگر من دلی کم شده و نیام	برجو تو سی کار پسند است
گفتی که دای خیسر میخوان	نام تو برین زبان پسند است
ای جسد رخ بلا چو میفرستی	مار غنیم آن جان پسند است
مکر و دلت وصل نیست مارا	و نامی مردان پسند است
اندر تب غم طیب خنده	آن ز کس ناتوان پسند است

در علیه الرحمه

کل ز چاره تو می است	نه در نظاره تو بی تاب است
ترشای کج دلا فیزت	کژبای دکان قصابت
پایال تو مردم چشم	کا و هم خانه کا چشم خواب است
آه آن به بخانه ام است	شع را می کشیم بهتا جبت
گر گداری به پوسم ابرویت	به تقسیم را که خواب است
وین دل خسته غرق خون زود	نخوبسته نیان حناست
توقه شد ز آشنایت خرم	از آن کس نزدیک و تا بر است

در المعیبه

که گشته در اندام تو بیم است	که را در نوحه اندوه گفت نیست
از آن زلف به برشکن برآک	بنا کوشش ترا یا دقت نیست
بیرغنائی نبی منم غافل	که از چشم بداند راه چیست
دل من در غمت پی نماندست	درین یکایم غم دلی صحت نیست
نزداد خنده مردم ز منیت	در دهر پر درتسیم است
مکتب جبر خوانده چندی	که در شب خدمت غم را نه نیست

وله طاب شراه

کاستان سیم حسد یا قیامت	صبا بخور افخته در یا قیامت
جنان خواب دیدست کزین بصر	که کویت کی جام زریافت
بزمیت و پیشبیل است را	که از پستش کل خبر یافت
سیم جن شک در خاک ریخت	بگر بوی آن خوش برفت
خیال قدمت سر و کم کرده بود	ولی ناکان نیشکر یافت
به دانه کاسیکین دلش ریخت	که بر زول من اثر یافت
بپای خیالت فرو ریخت اسک	دری کان بخون جگر یافت
ببش که پیدار خیر و نیت	که شام غمش را سحر یافت

نایم کافقاب فداام حال است	صد عیب خود را روی بچون هلال است
---------------------------	---------------------------------

<p>روشن که میباید از اینست چهر تا چشم از راه رسد در کمال در پیشگاه سبای جاپست کجندی آن عشق را کسی نزیه و اگر میسرید دید آنکه روحی و اگر میسرید نه عاشق کشیم و سایه رحمت بکشیم عشاق پیش پای او جان بکشید یک خاک شوی که نخست شده از سوزگار آن عاشقی که گشت کم اندر خیال چو دل گشت در ره چرخ و دویست</p>	<p>آن آفتاب نیست خیال کمال است برخ بگوید پرده عین الکال است و آن نیست که بگوید اگر مست قبال است آن فرخی ز طاعت فروخته و حال است این کمالی ز غمزد افست کمال است کین رحمت نه صب خون و بال است این پیشکش ز در خور و طال است سم خون او خوریم چو می کان مغال است او خود غمزه و اگر تو پیش خیال است او زمین پس است که او پادشاه است</p>
<p>سهم خیال بازی شب و روز با حالت خط بجز خور و مان که برای ملک است قد و تشنه در دل سر خون نه خور سوزن کجا جولان ز دست میا و کسو بکدام نقد و صرت بتوان خسیر عجا کفی از جر زده فرقه تن من به اندر خم</p>	<p>بر شد و گریه و پری لبی که چست است رقص است محبت تو نیست از حالت بجین خوشش بگو کن که چه بود است خوشی آن بلند بختان که شکر پایا که بسرخ نیم کفد و جهان خیر است و تو آفتاب و شش را کسی بود است</p>

<p>چشم ز چشم و دید ز برای آنکه جانان ز توبه که دوری شد جویی کرم خوری ز فراق خوشت چسب که بر وصل خواستش</p>	<p>که بر کند بختین کجوشی بکفر که زیادت جوی بهشت با واسعه جوی من حالت که نهض بود ز خواستش که زخم دم است</p>
<p>ما را دل زار پشتمند است ای جان کسی دل رسیه را کف نشینم از بیت سیج بر کوی که سر که داین دل تاهان بنام و مست پندم جان دشمن قاتل تبت بنای کافایت و سید کل را خواهم سپهر نرود از همدم آن روی که چشم بد از دور</p>	<p>چشم ز چشم و دید ز برای آنکه جانان ز توبه که دوری شد جویی کرم خوری ز فراق خوشت چسب که بر وصل خواستش</p>
<p>علیه السلام</p>	
<p>مردم از گویت بجز پیدل زلفت نمیرد سر شد بر سوا ایست عشق کلیه روان بکندت و محل زلفت دور</p>	<p>مردم از گویت بجز پیدل زلفت نمیرد سر شد بر سوا ایست عشق کلیه روان بکندت و محل زلفت دور</p>

<p>بر شیدم شک و از اسوی سوت و غرق بحر حجب ان چون کنیم با کسی و متی خیالی داشتیم مبر کن خنجر و بلای عشق را</p>	<p>لاشه لاغریلا و در منزل رفت کشتی در پیش در ساحل رفت عاها بکشدشت انکه دل ز رفت زانکه این فیض است از قابل رفت</p>
<p>مرا کشیدن ترک کلنگ بکشت سوار شده و یک شکل و صد ترا نظر مگر که با صبا بود نشن گلگونش طالب که بکشد هر روز خون من که مرا</p>	<p>را کشان آن زلف سحر بکشت هم اول نظرم شکل آن سوا بکشت که جان من خستگار از آن بکشت کمان عشق به چکان آب دار بکشت</p>
<p>با شکار و نشان خون از آن خویشم و پیچیده ام از آن ترک غیر گشتن فو جوی که در افق به ام چسبم و را</p>	<p>چنانیم بر خود خوانده و شکار بکشت که بچو من ز یکی بگو صد ترا بکشت پیچیده زلف و در افق به ام چسبم و را</p>
<p>و در اطل سبب راه</p>	
<p>دما خواهم بچشم و در اول در دست پرده شد باز گشتن این را ز خواهم بچشم ای که از سر و چشم تو پری بسته شود تا بجز از چمان مرد بلندت پر خاست</p>	<p>چشم و اول مرد و بدید او تو بسته دست چشم بچشم گشت سرش باز خواهم بچشم ای که از سر و چشم تو پری بسته شود مرد نیالی گشت ندهد به بستن پشت</p>

بر خون ریخته دست به مالی چسبیدن	خون نمن به که بیزی و بالی بدست
هر که جان در دهانان مرد مرد بود	مرد و سسم به که اگر در تن او جانست
هر چه چسبید و شوان بست که در خواب بین	منه مند و شوان کرد که صورت بهرست

بهر نعل سبب کهنون قطع طوع منع زن او فاعلان متعلقان

بزرگست تو خواب آلودست	لباسل تو شراب آلودست
اگر از گریه من سبک کردی	چشمیت تو که خواب آلودست
از ترس خونت جکین جو کلاب	لبه تو نونی ناب آلودست
خوب که از عارض تو باز شدست	برک نکل را بکلاب آلودست
سخن تیغ تو زان مشیر نیست	کشتن شکر راه جوابه آلودست
لب تو در دل من نسبت است	کلی را بکباب آلودست
بده چسب و بر کند که در اندر	اگر حدیث به لب آلود نیست

وله طاب ترام

سر قدم گانده آن سرو خزان بر کشت	دیده من خاک را پیش را به ایمان بر کشت
سر بیده خازی نهادم بناد نادر پای او	کافرم که هیچ وقت آن نهمان بر کشت
جان به شناسی ز بایر بود و پدا هم نکرد	دل به شواری با پوست و آسان بر کشت
دل که اندر لب او گشت شوان یاقین	چشم کان بر روی او افتاد شوان بر کشت
با دوزوزی که صد نفس او در روی آ	دیده لحش را قلم از آب حیوان بر کشت

نوی و خا صیل ز پل پای غایب کرد	پای جهان رسم و فدا داری ز دوران برکت
مرد افتادیم که چسب و کرد از نوک قلم	بشم خون ایشان و از نوک خراکان برکت

وله طایب شراه

مرک روی تو دید جان دانست	لسم تیر نیت را سنان دانست
چین تو غلبی بخوابد سوجت	سم در غار نیست توان دانست
نخ کردی به سوسه	بند و چسبید رایگان دانست
ز نخت جلا دل بختی دل	بوسه زد و مکرومان دانست
جان و نهر تو پس کشت آمد	مرک را عز جاد دان دانست
دی بگویت تن زار مرا	زبان بر بود و استخوان دانست
کود برین و لست بندا و سینه	مرج از جو بر سپهر دانست
غمزه تو زبان کس به سینه	یا مرا نیک بی زبان دانست
پیش ازین غم نبود چهره در	غم که دانست این زبان دانست

وله طایب شراه

منو از آن رخ چون ما پیش چشم نیست	منو ز جانم از حق زلفت پرچم نیست
چند و نیت شود که شمع وصل نیست	ز آتش که مراد دوزخ شد ز نیست
شیم که تا قیامت امید بخش نیست	ز آن شبست که وزید و بخت نیست
بطحی و نرسش ای بند که چتر نیست	سر مرا که به فک وطن مرد نیست

هزار نامه ای سلام یار و دیگر خط
 که گوید لب تو لب نهادم در خواب
 شد بخت آنست که جانب کوه انداخت
 به خوانیم سوی کلاز بزرگ خیر و کبر

که باز یاد کعبه زوار بر زمین است
 مرا که جان بسبب آید چه دای این بخت
 لطیف که بیالای سرو ناز و نیست
 کجا اسیر رخت با سر کفن و نیست

۱۹۴۵

بر سو که با نزار کشتن خرام نیست
و کان تو سی و پایم کرد و نیال
با غم فدا می زلف تو اندم که پرست
خود را تو سلام کنم زان سینه زیم
و غم مکن مکن که خودی بیکد ز چشم
بانی که هست در کف اندیشها کرد
بپستی که م تاج بوز و عجب دارد
و کشتی مرا ز آب خویش می زان
چشمه که منور از معن کز مراد و

ومن آثاره وضرر

یا ربی و حسب الازمان بر گرفت
یا ربی که کرد و کار از سر گرفت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زین تو تر که سن آن سپهر سحر اسام	چو زین کزین کزین سیج جاوید زیم
بجز زین جراتی بحسن دور دور	شکست پشت دل من زین جور و ریش
خیال تیت شب دور و ز چشم شکست	بم بر وی تو پستی است برباب
جوت حوض ز کوه قفسه بخار و	جوت ب جوت در یکش عشق آرد
ز دل بگو ز خواستش کرد و کز وی	باز ز دست که خسته بود و کز یک

چو زین کزین کزین سیج جاوید زیم	شکست پشت دل من زین جور و ریش
خیال تیت شب دور و ز چشم شکست	بم بر وی تو پستی است برباب
جوت حوض ز کوه قفسه بخار و	جوت ب جوت در یکش عشق آرد
ز دل بگو ز خواستش کرد و کز وی	باز ز دست که خسته بود و کز یک

در این عالم دهم که می آید
 چو زین کزین کزین سیج جاوید زیم
 شکست پشت دل من زین جور و ریش
 خیال تیت شب دور و ز چشم شکست
 بم بر وی تو پستی است برباب
 جوت حوض ز کوه قفسه بخار و
 جوت ب جوت در یکش عشق آرد
 ز دل بگو ز خواستش کرد و کز وی
 باز ز دست که خسته بود و کز یک

چو زین کزین کزین سیج جاوید زیم
 شکست پشت دل من زین جور و ریش
 خیال تیت شب دور و ز چشم شکست
 بم بر وی تو پستی است برباب
 جوت حوض ز کوه قفسه بخار و
 جوت ب جوت در یکش عشق آرد
 ز دل بگو ز خواستش کرد و کز وی
 باز ز دست که خسته بود و کز یک

خسرو پیشرو باری تو باین شد درین هم
تا باز بسپین کان به همان کی آید

عادت محبت بینه زخت دل از ما برو	تج بلا کشیده فشته بخون پاشیده
شیرین را لب پسیند چون کنیم	سکوب سلطان بزرگ کلبه در پیش خود
بپستی باری نیست دل بر ناسی هم	نزد مقام خطاست قلب زون کاهه
چون که بد نبال است چرخه	چون ز میت نیست هم تو باید سپرد
فاش می از کدشت نسل نشاید که نیست	آتش اگر شعله ایست خود دبا به تهر
عشق که در آن کشید خطا بگوید و لطف	سبح که سر باره موسی خدا ندر پسترد
شوق جو باقی بود یار جود و جود	دوست بوساتی بود باد و چو صفای دود
در سوختن مرد نمیکند	بگرشده از تنگ ناشو انیم مرد
خسرو اگر فاشی نکند کشته بکن	هم که درین راه وقت سر نیست بفر

عاشقان نعل غمت با باد و مهر خورند	بگرشتم بخت بر باد تو چون شکورند
رفت عروقدار غار نعل بالایت رفت	ای خوش آن در میان کزای شاخ جوی
بنده آن قاسم اندم که بنده آمد بر او	مردگان در قفاک مردم حسرتی اگر خوردند
روز بگذشت و از ما یاد نام دولت	ای خاک کاه خشم یاران ازین بخت خوردند
چون خود نوشم پس از کشته شد کفن	باشی از کوه دشتان شری کشته خوردند

کرمادی نیست باری طبعی هم چنین که	کس ندرست این که پیش از این سر فرزند
ما بر روز بجز اینم که یاریم وصل	دورخ اشان چه شربت کز خمر
ای ترانه ری پانگست کی دانی که چیت	حال شیرانی که شمشیر بر سینه خورند
سوی فرزدان و دانی ری پای ای صبا	مرکبستان بکوی سحر

صبا جو در سران زلف نیم تاب شود	استگیب در فلک نشیند و کام یاب شود
ترک این پیمانیش سبک گفت	ولی که در شکن زلف نیم تاب شود
پس باروی شد مژدین سفید چاربان	چو مسندوی که پریشان زلف تاب شود
یکی ز برده برون آید تا بدیدد	بلی بر بشت و شان طرب تاب شود
بر جنا که که چشم تو رضا دادیم	که از غصه مستی ز کان جهان زلف تاب شود
بهرین که خواب حیات بخرامی	دانا بریز زمین پرتاب شود
بجسی که تو خاطر شوی جو حاجت فتنی	که هم بدین تو صد جگر کاب تاب شود
سوالی غمزدگان ز زلف وری بکنای	که جان خسته بر روز و خواب تاب شود
نخست خند را کین درین موسی شب	که دینه و رکف پایت مند خواب تاب شود

بنا تو دمیده یار نیاید	تازه شد باغ و ان کار نیاید
نوبار آمد و حریف شرابم	تو شای فوجسار نیاید

چشم من چو پیا کشت زکریه	سردن سبوی چو پیا رنیا
آه آن کج که پادخت زبت آن	و که آن آه ششاس پاریا
و کج کشت بر زبان مسخره نو	یک سلاسیه پادکارنیا
خبر به چایسی به پیم یک	ال که کم کشته به قرارنیا
با حسن با و سر و چشم چو باران	شاخ امیب من بیارنیا
آن صبوروی که داشت	در چنین وقت هیچ کارنیا
چون دل خوردم و بوختم اری	بر کس این با و تو سگوارنیا
آنکه از غم کشت بر دل خور	هر که گفتم استوارنیا

براه غل سلامت بگوید درخت	زنی خیال که در شوق خواب و خور کند
چو تر غصه بکشد به رخت انداز	نه دوستی بود از در میان سپر کند
در روی آتشش خاک شدیم	خبا کیت که در زلف آن بسر کند
سخن همان قدری که گشت توایم زیت	یک همان قدری زن که در بکر کند
بهینه که تو با خویش کردیش بخت	زمره سیه بود از مردم واکند
هر جماعت هفت چار و بر من نه	که در دهم چل شک پیش کند
یکم شک تو چند آنکه از در حمایت	به خوش بود که اگر شرم آن قدر کند
پس کس روی ز خسر و کتاخ خیره بخت	رفت به چند چند آنکه در نظر کند

<p>روز می که آن ماه بهستان آید دیوانه ای داشتیم او را به شدت هر صبح از گریه شود خون دلم آید من دایم دهن جاشینی در دهان جانم توستان تا که شمع خاک پستان در کوی تو غم که پریشان شود دل و آنی که میگذرد در دل چسبده</p>	<p>دوران ملک در تهرمان آید کی باز درین پست به ویران آید کز باد نسیم گل خندان آید حاشا که طیب از پی دربار آید روزی که اجل در طلب جان آید کز چشم تویر جل پریشان آید در کوشش تو کن زینب آید</p>
<p>زلفت که هر خشم از وی در شانم دور از جانم وانی خون کن هر یک شیم خود کوش بر غم در اعلی دل زخیمان هر چه خود پریشان سبب عشق افسرد و وصل چه بد دل زند زین نازکان رخا که زخمس و ا تو</p>	<p>همه که او پیشاند در خانه در کاه آستینهای بکان در بخشش کویان پروانه در دل شرب کند چانه کانه صفت حواس مردانه بر کی کمین شنید پروانه در کوی شید کاران دیوانه</p>
<p>عشق دل سسره در شاخه است</p>	<p>خوبان تخت ویران شده و بلند نخواهند</p>

زبان که بر سر چشمت زلفی بر سپیدند	کردن ز جفا نگو سپید آزاد نخواهند
قوی که حق ضلالت عشق شنیدند	در چراغ میرند و ز کسب داد نخواهند
گویند بشناسد بخت من خستد ای	این شکیست از من ناسا و نخواهند
در دوزخ چندی نخواهند خلاصی	کار زادی که شکست ز صیاد نخواهند
نار بدین بوی تو آید که در دوزخ	آن کل که نه بویست دید از یاد نخواهند
خسته ز دل خویش بجز حرف	کین قصه شیرینست ز نو و نخواهند

سالم شد که ز تو بوی دلی ز سپید	در سر گوی تو ام باد صبا سی رسید
حاکم شد هر من غریبند و سپیدی	دست امید بر امان قبا سی رسید
چشم بست رخ انتظار که دی تو بماند	لب محروم بر سپیدن پای رسید
هر چنان طلب جنت ترشاک کرد	کرد پالید مرغی و بچای رسید
اندر این روز که هجران تو ام بر جانند	و که بر سپید بر اثر بلا سی رسید
من چاره را خاک است درت خوش بود	که هر سپید ز دج و دای رسید
هر عالم ز جان تو نفسی بگرفت	جز توان کرد اگر غمش که ای رسید
و که با شمع که خواند و بگویند ز دیم	که باز کسی از خانه صلا سی رسید

تا ز ترید کلیات با لست هر روز	
که هر چه بود از لکن کیای می رسید	

<p> مراغیت که پند نیست تو انم کرد تو حال من هم ازین روی زده من بنگر دروغ خون شده و سختی جان من بنگر بدین خوشم که تو باری درون جان من از آن زمان که تماشای روی تو کردم و نای و قد بستم بکن ز بهر خدا اگر اشم دل خسرو زلف تو بکنم </p>	<p> حکایت دل شیدا نیست تو انم کرد اگر من روی تو پیدا تو انم کرد اگر دل منو ز شکست پیدا تو انم کرد من از خاطر تو جایست سج باغ تا شایست تو انم کرد اگر من از قهرم تا شایست تو انم کرد رزد و خواش کاشایست تو انم کرد </p>
<p> نیم زلف تو را درون بکشد چو باد بر سر زلفت و ز سر جانب پیک می زند و دل می برد و جنت جودت چنانم و روزی دلت شد که در بخت بخت و تنگ هم بهر بان که می سیان خلق نکویم که ما را درم تو پا برش زای مست پرورد </p>	<p> بلاست جهم تو چون من چون بماند بلا آمد ای حسن چون بماند جو جادوی کن سعادتی چون بماند سری بوی من بی سکون بماند ز خواب پیروی بخت نکون بماند کو در دای کمن از درون بماند اگر خوش را دم خیره ستون بماند </p>
<p> نشستن دل که می پیروی نایشیند</p>	<p> کل هم از قدری پیش کینایشیند</p>

جان من با من از کو پیروی زلفت	هر شب بر کعبه باد صبا بنشیند
کشی از غمزد چرخ پهلایست باشد	اندر آن پسیند که آن تیر پلای بنشیند
از تو خنده در دهان دارم و پیرون در	آفتابان در د تو بر جای دو آفتاب بنشیند
کمر پنهان یار و دوست کرد	فستق یکدم شود که ز پانچ بنشیند
آب شد خون دم شد کن آن زلف آفر	مگر آن سوی پریشانست می پانچ بنشیند
تا جو باد جوانی پس کل رو چرخ	آتش میند عاشق ز کجی بنشیند
خاک کشید وید و راه تو آن بخت بنود	که کی کرد تو بر دید تو ما بنشیند
جو کن اگر مرا ز گوی و عاشقان آفت	برین چسود اگر که چنان بنشیند

ارباب کو شب چید از سبب بود	ز تو یاری و از من زاری بود
بند جای و نسبی از درم خور	که بخت خضر را پنداری بود
صیوری که بسی پیکار میگردد	شش با آتش بانی پاری بود
بشن دیدنت خوش بود و جانم	اگر بر عقل را پیکار می بود
نظر داری عادی داشت با آنک	دل در مانده را دشوارش بود
جالت آشتی داد اکلیک بچند	سیان جان و من پزار می بود
بزار خون دم شربت نیخور	که خشت را عجب پیاری بود
خداون که م پرستی که آسم	ز آب سرد و سم دل داری بود

عینیت داشت خسرو غرت یخوش که کش از طعن قیامت خوابی بود

از روی و خا بوی گداز سست بمان بود	بازی کش از کتب خوبی نشان بود
بر حق به دکه عاشق را از جهان بود	ز انجی کمیت خند و گل میل خراب
بجای کسایه تو برین دل که اهل بود	ای قصاب باو گری چون توانست دید
از دیکب دل کوی که نزدیک جان بود	بتر یکب دل بوند تیان و اگر بخت
کلر او سست قیامت دیو را یک جان بود	که روی تافتی سخن گو که در جمن
عاشق که در حضور رخت بی زبان بود	خاوشیش حکایت حالت کوش و اس
تا خراجین حشوب و خفان بود	گفتی که نه ای فلان خواب من بود
که تا روزی که کند پای آن بود	او را کوی خلد حشوب نمرات بود
که خود هزار ساله اندر میدان بود	چنانچه اسبانش کرد جان چندی

یکبار از خزان دیده بیمار از در درون آید	چرخ ساعتی باشد که با در درون آید
کاین پیر پریشان روزگار از در درون آید	جوانی خال کردم بر پیشانی روزی گفت آید
که آن پسنکین دل ناپسند از در درون آید	بان ای که این ساعت که آن خط از در درون آید
که روزی عاقبت آن شهوار از در درون آید	از خود پیش ازین می رسم و شام باین بود
حسن و ده بود و شرمسار از در درون آید	زمن عذری بخواسی ای قیامت باین بود

نویسند و دست او بخود که زخم اند
بهران رفت عمره و کاپیان چون اول
خون غلبه است بر جانم خدایا
ملاطی و جوری و خون از رویه و کی بیک

که هست ناپرس و جوانه دار از درون
کسی که بعد جبین اشعار از درون آید
مخوژم نیست غم که فکسها و زنده درون آید
که داد آن بخت خیره که پاد از درون آید

بدش در خواهر با تب خو کلنگی
 کوی پیش بر کن جو پوست جفا نم در دست
 گفتش بود غم مات کی آن سپهر
 دل کم گشته می جستم و در سر ریش
 زلف نمودش از ده بون گفت آوری
 سر گذشت خود که گشته هم در پیش خیال
 شب بکایت زمانی ز سر مو زو بر د
 می تو ازید ز چشم هم اندک اندک
 سر که چشمه زار و دانه تو جدا گفت بدو

بیت پرستی را در حدت بیت با سکه بود
که از دود کس می رشته ز ناری بود
از برای دل و نیز تکلفت از قیام بود
تخته و سیکه و بشوخی که الت با نری بود
یاد می آید مریخ کز گرفتاری بود
مهر مراد ششی تیره و دیوار می بود
سازم از کزیر می هم و کس بیاری بود
مهر کی در جگر سوخته از داری بود
و قتی این بدین دیوانه کز ناری بود

یاری که بدو ای او یکم کان نبود
کجا داد از سر ساسانه بر گرفت

ماہیت تیل و یخ کربا کربا ہندو
ماہراز آتشخانی او این کاٹ بندو

دانش چون که داشتیم من صحبت تقی	ایرتم که دست بکسپش در غمان بود
کل آمد و بباغ رسیدند بیابان	وان مرغ فرستد تا نشانیان
چشم بوی صحبت یاران بوی باغ	کوئی بپوشد آتش و بکشد نشان بود
ز امید و وصل زیستیم که آرزو	درنی فراق یار بجان
چند کار کل ز تو کز اسد شد	وانی که بیکد جانی بیست خزان بود

یار را از ان خویشش نشد	یگر پیدا او به کیشتش نشد
دوش در پاش وید می سودم	پایش از دو دید و ریش نشد
نیدم جان بشق و سید انم	کوکی را از ان خویشش نشد
از تو عهد و دم میروم بکنم	خود روزی بکشد پیشش نشد
شما غمزه تو قصاصت	کشتان ز خواهرش نشد
تا بروی تو چشم کرده ام باز	سم بر دیت که پیشش نشد
دل چسبده که از تو ایرفت	قرار نخت پیشش نشد

شب دراز بکسوخته نهانی بود	بوسف مصر دین زانو زنی بود
کوته بود و نمی کاهد و نشویشم داد	شد پریشان و طم و جای پریشانی بود
پایان ست و سنگ پنجه و سنگ و خواب	بهر شب سحر این دو لقمه ازانی بود

مقوی طبع پدید میزد پس میگردم	همه بسته را که ز سنگام مسلمان بود
عشق میخاند و قطرش منقطع شد	عقل کم گشته کرد و غایت نادانی بود
شاد و خوشم دل افروخته غش خوردم در آنک	شادیم عاریتی و غمسم من جانی بود
و از پیش تو بپیشی و از من پیشانی من	چاکم کز ازل این نقش به پیشانی بود
تجان بنای نظری چشم تو ام و جان	خدیجه پدید که این قیمت فرمان بود
تشنه چشمم گذر کرد و تشنگی زانک	بخت خیره که ازین کرده شبانی بود

صبا آمد ولی دل بفرمانم	غریب با شمرل باز نماند
دل در رفت با محل نشسته	رو و جان هم که محل باز نماند
بلایا غرق شد رخت حبس و پریش	که گشتی سوی ساحل باز نماند
گرفت رویم و لبم بکس	کزین فضا من و دل باز نماند
بصیحت زنده کار امانت یار	شمار افسون طمع نپس باز نماند
بشتمت بگذارد زیر	بکس از میان جانی باز نماند
خلاص خیره کن ای زلف می	که محزون زان سلاسل باز نماند
چراوی غش کم گشت چپ و	که کس زان راه مشکل باز نماند

جان منی دهش بخون چشمم میباری و	جان منی رفت شمع را خط ترا می و
--------------------------------	--------------------------------

چشم دلم

چشم دارم که بخواب اجلم خیسپ نه	خاک کویت که در سر نه چری داد
پست بکشد شتی و چو دشم از دمن تو	تا بهر ای تو بخت که ای داد
یارب از خون منش سیج نرسی فردا	که بر کشتن سبب الله چنان کاری داد
عقل کو بر سپهرن کار فراسی کردی	کارم افتاد و جوی جان خط پنداری داد
مر شب خلق در آبیش من نه رکنان	روز بدین که دلم را حبس گرفتاری داد
سردر یار تو بگشاید دل خیس و زار	داود جان و دل و سر تیر بهر یاری داد
دوش بوی گل مرا از آشنای یاد داد	جان کریمان پناه که در دوش تپش را یاد داد
ترسم غمزه پرد و برون افتد جو کل از با صبح	زبان کپسته تا که وقتی بتو بودم یاد داد
بجز خرابی ماند اندر جانم ازین بد و عشق	که هر هر دم دید و خونی اندرین یاد داد
پیش ازین با و پو داین دل چو پستی دارد	وین صلاهی عهد میان در خود آید یاد داد
چشوی حکم ز ما و عوی از انکس	که کتان عشق پاری زانشایر داد
چون تو از د خوب رو گو گشته خفته بود	ساغر شیر که شیرین برکت فرمود داد
گشتش پیش گانقد و او ستم غیب	شدن آن ازین طر زشم و کفت و داد داد
من نشسته شرب و از دید و خون کی افتدم	پس دل خون گشته خیس و او پیش افتاد داد
ز پستان سیر و دایم کلمایش کی آید	ز یاد و سر و مار بوی آن پیش کی آید

<p> صبا سپید و بازدم چو شبنم شود غلظت رسید با هم کل دکن شوخ خواهد بود زهر تو را مگر ز قفا و دمای تنگ رسد از لعل خرمین نماند که در کمری وی دید کین بازی که میخواید زهر تیر بار است چرخ غم سیداروت بخرام خوش خوش جان پیکان زن شیرینی بر رویه زهر قکان نیم بر دانه لب جندوی غره که گو </p>	<p> دل بر دانه اگر روزی بحال خویش می آید از آن رضای که می رسیدیم یکیش می آید که باز آن خنده بر عقل دور اندیش می آید که پیش است آیشم هر چند باریان پیش می آید در آن حضرت کجا یا دول در ویش می آید که کین تا تک بر سپیدی پیش می آید کنم قطره کین تیر از که امین کیش می آید که چشم دلی زهر نوش بر پیش می آید </p>
--	---

<p> ایم او و شش باز در رهبت پانند دل که بپشت سپید داشت در غم زنا لیت گفت صتم زان دست که هر دو کند پایه آن آفتاب نیست بنایت بلند خو خرد که وقت در طلب جان نیست نوق لب شادان پر غم و در نیافت رانده که سمنه نعل در آتشش نکند هر که قند خنای جان آید و کباب بپزد </p>	<p> دین قلندر که نسبت خانه سیه نهاد سر که محراب بود پیش جلیب نهاد داشت کس خرقه در غم صبا نهاد کس بر پیشش خرقه که بود و جهان نهاد در خیمه خیمه بخت بخت بکا نهاد لذت طعنه افش نام بسته و غرام نهاد نقاشی کشید بر جگر ما نهاد پیشگاهان درش فرو نهاد نهاد </p>
---	---

<p>میل خوش در رسید آب ز سر که شست سر ز درشش برده بود و خیره سبکین کشت</p>	<p>صبر و شکر و دل در خسته بهیچ انداد مای کش نشسته بر آید باز سنا بخاشاد</p>
<p>باز یک آفتاب در آید سنا بخاشد کبود عشق کند نوشد ای دل شمن غم نو کن باز دوست را سجده زین پس انهم را فقه قبول بای مال هر یکم کن وین بگو برود بیت تو بیا آید و خیره و کرد و بگفت ای دیار</p>	<p>باز جانم را سنا آفتاب رسد و آفتاب کبود فستند در جان هم بران دل کا زردان کاین همه زید ناز رسمی از ما شده کبود اکو شجید ز مرادی در ناپاشد کبود منت ایروز که هم ترا کونز رسد کبود</p>
<p>دل ز دست من بر قوت داروی دل بانه هر که باشم غم دل گویم و گویم از اینک یکی خود و در پاش آب خوش کنون که شمع من چشم تو سیکرد جوکان بازی از زوی ناز زخ جانم یک نظر شدین می گویم از اینک شمارم همه بکای کوی تو زان کوی بر سر کوی توی زخم که جان هم کم کنند دل زلفت تو کفایت عشق و غم من کدشت</p>	<p>وزین آمد رسد و گو گفت و گو ای دل بانه بر زبان آفتاب سنا ای از روی دل بانه در آن آفتاب سنا ای ز جوی دل بانه عقل و جود لاف حریف ز زوی دل بانه بیرشد کین دخت کاسد پیش روی دل بانه دل تو بزد و بیکدیگر و کوی بوی دل بانه عاشق کشته کاند چیت و جوی دل بانه یاد کارین قصه باین زوی دل بانه</p>

خیر و اگر کسی جلستها از بند خدا | آید پس بدین درون کا ندر کوی دل باشد

مواضعی نرسد که سر کجایان جاک خوانم	مکمل عافیت با سر بهم بر خاک خوانم
بدان کهرخ چرا هم نیست سویی نه خوانم	پادش میبش بر سر وی که باج جاک خوانم
بنای خرافای میند که بگذارد به هم جان	که نشیت اگر سینه این ز سر را تر باک خوانم
چاکفت از تو شرم دست یازن هم که خوانم	بسا که به پیشش زین دل غناک خوانم
نه خشم که چون پاکستان هم شوی در کاش	مس لی رورت زین دیده پاک خوانم
بشبهای غم می تو جوی مثل جان دل	در ای شمع جان کاش درین غناک خوانم
را این پس که بر خاک سواره بگذری رود	که نشست است اگر سینه دست اندازن خوانم
پس تو که چون پاک جان باشد هم خوانم	دم نمرود عافیت هم دران پاک خوانم
ازین پس خیره و مرا کی ترا بماند آن	اکلاف بهر پیش آن بت جالاک خوانم

همیشه از نکت شاد در جگر باشد	خوشم که از تو هر روز تازه تر باشد
شید شمش که آلود شد ز خون کفش	در زون کسینیت منور تر باشد
دل از نیم تو خد جاوید و خود ندر	جی به غم ز با دی که پرو دور باشد
سر شرم بود و از دیده خون و چون زرد	کسی که غمزه خویش در جگر باشد
بیرم قدم تو بر پیش طبع ندام از آنکه	کجاست بر سر سچا کان که ز باشد

<p> بگویم که ز تو تراوش خاک پر سر سن میای شکست ز بانوی گرفتاران ز تو ز سر کیای خواق خرپسندیم میست خیر و پیدار و بخش اند خواب </p>	<p> بزرگ خاک چو شتم زیر پیر چش کوبی گیس بنو و سر کجا شکو باشد درخت جبرند ایم کش جبر باشد چو باشد از شب او را کسی سحر باشد </p>
<p> مایم درون خسته پروان شده و چند خردیم بی خون ز تو اکنون تو هم از چون من اگر گن شده از اندوه تو مار ای معنای بر خوانی سوسی باغ از شکست در عشق فدا شد دل جان و تن خسته </p>	<p> هم پاپی ملی و مجنون شده و چند یک می بخور از دست جگر خون شده و چند تو می کردی ز تو که گن شده و چند بکندار و رین بادیه پرده من شده و چند اینگ که از نیت و طایون شده و چند </p>
<p> بشود که کان ترک ما در روانه که درم خون کند و دیگر که بخت شاد است که شکست انداز کل جود اند که در و چیل چیت مر که در عشق دید و را تر که در چند کوی دست که در و پست </p>	<p> قتل یاران محترم جود اند سن که زان دوست او داند مر در ویش را سپید داند او بین کار رنگ و بود اند آب روی خود آب جود اند چند چشم را که در آتند </p>

<p>بی ز این شد ز حریت چهره</p>	<p>کز سر کار گفتند و کج و دانه</p>
<p>مرا که رسم تو یار باشد درم جویم پذیرد این ال سند و ر بود بنا را بسبب شک نیست که نشری جشیت پسین که بگوشت سپندار صدفی که نکیت تو چو سائیت بی حاجت نیست یستم را جان طام و دروغ شوق زدم خفیه و تولا سیت غر ز است</p>	<p>بخواند لیش بجار باشد کندار که تا فیکار باشد جای که کل و بهار باشد بجلی که فغانش زار باشد کوزدم اسپتوار باشد کندار که ششیدار باشد در چشم تو تا غار باشد کجا باز تو یا دهمه باشد اگر تو اکنیش خوار باشد</p>
<p>برسم باند دیدم کس از آن و یادم بکنم اگر جز کس کلمه پسندید و یادم بنال بصر غری ز دودید و آید و ادم دل خنک پاره پاره کوی ز نامش من منم و نوی تا شب بخور قص و کوی</p>	<p>اثری رسوند چو خبر یار نامه کلان خا و زرویم بر اشتهار نامه توز بخت شو بهین کوی بی نامه کوی بجز راحت دل ز فغان زار نامه بکنم پس و دشتی ز دل کجا ز نامه</p>

بگفت

بخت قلب مار اصف کا فرمان غم	چشم خرد بر وی شد که پیش کار نام
بجنا کو دم را که کجا رسیدی اینجا	بگفت بر دوز لغت که با خستیا زده
بدلم نشین چکان قرن ای حکیم طبع	که ترا با پای نازک غلغل ز غلغل
بسیارم این دو دید که در خنجر باشد	زده تو با صبا هم قدری غبار نام
بس ازین بجوی خیر و دل زنده را گویش	چون زنگنه آن کو کی از مزار نام

پسین دامن که طره خنجر فشان برود	درا حجب در اکنده و ریمان برود
سیکست سروی که از دگر سرم بلند	کو با حقان که تا سر سپرد و دان برود
تبع از جوی بر و سر پیوندای جان	فرقت تیرک سدی و پستان برود
کی در دنگ تر بود از ضربت فداق	جلا در کجا قصاص استخوان برود
خصل تویش تخیل کنی حق از آنک	وز ایت کو کجاست سر پستان برود
مدای جگر خست چو خنجر بند برفت من	عیت اکو ترک ز پستان کان برود
جاده نام گفتن تو جان بس رسیده	کس نیست ده که تو جو منی را ز بان برود
یکبار پس بر بر نامی پستان برود	تا جند جو بر سر تهنه نام بان برود
تو جان چسبیدی و بجان و سر کمر	نزد امید و حسرت جان و جگر برود

صبح و مان بخت من در خواب در آمد	گردم آن مر جو آفتاب در آمد
---------------------------------	----------------------------

<p>گشت بطریق جان ز شمشاد ساقی می گشت چشم کند خور میست که کجوی شب بخفت بود و ام از غم گشت پریشان دلم چو باد و سحر که جستم ازو حال نمی گفت و می داد خاک زده و نمکن بدیده خنود</p>	<p>ستی تو در من حساب در آمد پیلوی من شپت و در شراب در آمد پیشیم در بود خواب در آمد در سران زلف نیم تاب در آمد زلف و می از روی در جواب در آمد ز آنکه بنا خسته شد جواب در آمد</p>
<p>یاری دل و جان یکجا ن برد عشق آمو کردن خسر و زرد آنچنین که رسم زو آتشنا بود ما ندیم که تن خرقه آل و زرد ولی بر تو بگشتم کان داشت ای ترک که جنبش را کاست بگذار که در دلم بپسود عاشق ز تو از در تو شده دور</p>	<p>تا حال طلبیم باز جان برد دزد آمد دسر ز پاسبان برد بر شمشه خبر نیستوان برد زرقابره و مهر درایگان برد شد عاقبت آنچه از کان برد از پنج طایفه جانان برد از سینه که گشت کاه و ان برد باز از چو چید اسپهتمان برد</p>
<p>جان دارم و در تو فدی می م این را تو بپسند که خیر و ان برد</p>	

<p> کز پیش را در بهاران دل بجزاری کشد کزین غم دیده دل کاسی بجای خوش کند باز آن جنت باز گویم چون صفائی نمود محرم عاشق بود و نکین ترا عاشق بسی یار در عمل جانشگاه از کراسینے دلم ای نجواب خوش بگویم با تو از بهای شکر کتیم با تو اگر کن پیش خوابان و کر چند تن در سجده دل را کوشش شده ان آستان پس خزانیت خرد و اسوس </p>	<p> وین دل پر دوزخ سوی دنیا کاوی کشد سوکشان باز غم شمع در کج دیواری کشد کزین این بیت پرست کند ز ناز کاوی کشد شد پیش شمع بگمراخ چای کاوی کشد سخت اشتر کسی دانه که او باری کشد غم سپید این سر را در چشم سپیدی کشد نیست آه سوزن که از پای نام غاری کشد خرم آنگو مشکار با او بایاری کشد کین صلا خدای در پیش نهاری کشد </p>
--	--

<p> این غم دوی که اول فصل دوی دگر کرد رنج چای شبنم نامی نم به شبنم بود بجز که زنده بر کس ای بر سیر کار دین یا قوت حبیبی مخرج مستی بک دانند آن که کله فی خور و مت غاری بک دار و اندر دل غباری و مت تلی بک سنگدل غاری که تا شری کرد و ام که آن </p>	<p> دید چون رویت بجز خوشی شستن تو او کرد خفته بود پیش ازین بجز تو ام پیدا کرد کین جنبه آوی از سر دل بسید کرد کی تو ان چار و مجنونا بدین مشید کرد که چو بل در کاسستان نامهای نلکه کرد کار کن اندر شش کمری بکلی کار کرد کشت علی در دراپه در انجاکر کرد </p>
---	---

در آنکه عشقت چاشنی خویش با آن یاد کرد	درین پناه سپهرین گشت چون اجل
پیش محرابت دوا روی تو بپستند کرد	مرده چند خویش ازین دریش خوبان بگرد
چشم من از پی روی تو بر روی بماند	کوبش من از پی دم تو بر روی بماند
بس که در جان من اندیش از روی بماند	نی بگذارد گشاید دل من فی در باغ
سرو یکپای پستاده بسبب جوی بماند	یاد دادن بچمن ناز کن سبک گشته
که چه بکافی از در در شمر روی بماند	سوی بچکان شودم که کلز ان غمره کم
که گزشت آن کل خندان من بپوی بماند	سرمی بر در دیوانه دم بگو جنبه
پای داشت که ز من رفت و در آن کی بماند	ماجرای دل خود کامیو چرسی از من
ذوق بستانم گذر کوش و حاکی بماند	شکر گوی که شش که دل خیزد مرا
دین نازکی اندر کل گشت و نباشد	سروی جو تو در خانج و نوش و نباشد
کاس و ملامت زریا و نباشد	خفا کشم و ناز که گشت ز سنانم
خفا که بران خمر که بدین شد و نباشد	کنی که سرشته خاک کنم بر سر آن کوی
ایا دران سپیده که آبا و نباشد	چون تو خوشی ای دوست و یاری دل
مر جند که در می ز منت یاد باشد	نزدیک که گفتم از تو فراموشش
در ندید خوبان روش و او باشد	بند و می و است از جور کنی زانکه

<p> کیمیز زورمانه کی جان سپیران طاهره زن ای زاده اگر کوچک پستم جان تیر زستم هم از آن سوی که ای رفت هر چند که خیر و سخن می برودت دل </p>	<p> کایم که تو باشی دل ز تو نباش صد تو به کند عاشق و بسید و نباشد در بر من اگر کاهلی از یاد نباشد چون ز کس چادوی تواند نباشد </p>
<p> کرونده بسدی زنت یاد نیاید از روی تو ام سوخت صبا و هک زنی یاد بس کی خوشیست یاد کو از آن جایز اگر بوی از غم و اندوه خوانید دشوار نباشد اگر مهند یک دل دیوانه گودم من اگر مروتم ازین سوی نمشخ عجب که گذرد و دوسر خاکم نوروز در آید ز برای هر چه غمان خیر و بد که در دهر و غریب و بی نهایت </p>	<p> یک شب و لم از کوی غمت نشاندنیاید کست شد و این شد اگر با تو نیاید هر چند که از مات کی یاد نیاید کین مرغ خوابت در یاد و نیاید آپا کی از جان خود ازاد نیاید دیوانه و شش آن ترک پری و نیاید شیرین میر تر است خرم و نیاید رایل ز بی رهن صبا و نیاید کوتاه را که بفساد و نیاید </p>
<p> دل بی رخ تو در کل و کشتن بپشت دین کشتن نیاز که مشق عجب بود </p>	<p> جان بی لب تو از می رو کشتن نیست کیمای اهل ز به بد اسن ز نیست </p>

عاشق جهان گرفت که تاب به حشمت آید	بیل بدشت رفت و بکاشن آید
چرخ سخت جانیم که چو پیاں میرم منور	تیر خرویدل که در آسن زایست
ای حیدر آب خویش نمکدار بیدارین	کاش به در رسید و بخرسن لایست
کویند سگرش مکر از فتنه جان بر سینه	بسیار خواستم که دل من بایست
از آو بند و دید و پسایگان بسی	که خشک شد که دو در روزن آید
چون جامه چون تبا کنیم که فغان من	ایک جامه درست پیک تن نه آید
خسرو و عشق جان بسلامت چو تپان	نیمت این که بر سر و گردن نه آید
پیار باد و رویش که صبح رخ نمود	که در حسین نفسی بی شراب خوان بود
شهر سپاه دارم و تو به هم که است قدح	که دل شویم ازین تو به شراب اله بود
گرفت شمشیر تو بر زهر و جگر بیست	که دل تمام بوز و کشتن زری تو بود
کجا زیم من پیکین که جانت دامن کار	زاق شد تو از و اتم دارن خشنود
علاج خویش کن ضایع ای طیب با نجا	که در راحت عاشق دوا اثر دسود
به چند باز نیایم که زو بر خسته عشق	غافل جبر و سلاحت بر دست من بود
کان بگر کی بون فراق دوست بود	اگر از جفا آید از سپهر کبود
در رخ باغچه که کسی جو من شفت	که بر صلا یه زری در سنه توان بود
تقای یار که تپکین و در رخ دل است	حدیث با رخ خلیفت و آتش شرو بود

<p>چاکه پیش خاک پست و کوه پیری بود کز آتش دل خسته و رو و بکود و دود</p>	<p>ز طیب عشق من ایست چندی آید ز آن سپاه شود در ناز شام جهان</p>
<p>کاش که شش از جیح سوسه صید مرادی بند باز آنکه سرم در دست گنگر قصرش بند باز کی شاه شد کردن و در کهنه دید و بی در درت پشته کز آن سمنه بست رخ خوراجار و از دو سپند در میت اخو کی جاشنی ده ز قنده سپش زین بکوی یوسفی از آن بچند کاش تیرت غنچه باور و الیوت پند سپش رخ نیکوان جان بنود از بچند</p>	<p>بست درست امید بخت مرا آن کند دعوی حیدریم ز دست بگویش فرو بانی سرو پای رویم و یکجا بنسیم در زده جلافت چون دیده خاک شد نیک میان آه من چشم برای از تو دور بپیم از آن گفت رخ و شکرات غنا ای که باز از چسبی قیمت خوابان کند سوغت از پند خلق هوشسته تر شود چند و اگر عاشقی چشم ز کشته تن مدار</p>
<p>زان ره بخاری از پل این چشم بر نداد زان سرو نو جوان خمیری تازه تر نداد سر چند دور مانده ملک انجمن نداد نوی ز بهر من سپیم چه سود نداد</p>	<p>باده آمد و ز کشته بهر خسته نداد آندبار و تازه و تر شد کل مصیبت خوش وقت با کس کز دست از نظر نداد من چون زیم که یکبار آن نو بهار سپین</p>

<p>دوستی هم انچه آن مکتبند از یک جواب گشت و جواب و گزید کمالی خویش را چه توان کرد اگر نداد تخم سرسبز که کاشته بودیم بر نهاده بناد و آسپستان ترا در دسر نداده در راه عشق گشته با جز جگر نداده دارا کجاست که خضر و که در نهاده</p>	<p>دردم ز عشق دیدن بیرون دیر نمیداد گفتم چگونه یکیش بوزند و میسکن ولی بدو که گزید در جای شکایت بگذارتا بقطره که جان و بیم از آن گشت درد را ز دست بکنج خراش تو بند و سر با دیدن لبست سزاوید و را که او آمرزوی قیام در از ناز حشمت</p>
<p>دو عالم در تپایت نشاند بکش جان را که گزید و مانند نمیدانم که آن خط را چه خوانند اگر چشم بد و اسقش شد تسبیان را که بگویند ز مانند کویتان لذت تقوی در مانند که اول خاک طریقت میرسانند که میگوید درونی راست مانند دو چشم خضر و انچه فون بجانند</p>	<p>بسیار که از علی بابا بر مانند بسیار و خضر و آتش روی بنای بسته را جان توان تو ایمن و لیکن مخای پاک و امن را عاشقانت خجسته است زخم سحر کاریت کس بر نصیحت ضایع ای دوست که کوشش ای صبا که کسپس از او ببین که میسند لا فدا از نظیرت بیمای که کن رویت بگو خوی</p>

کلی سید و سر کسی سربستان میرود	در جبهه سر طرف سر و خراپان میرود
نشد جهان زنده ز روی کنایه جویم	که کلام بوی کسی می آید و جان میرود
با عاشقان گریه نوبت مکر نوش بادی	کی بکف سوی جبین از غم جانان می رود
که این خواص و فزودن این کاندکوی	ملقی آواره کجا در باغ و بستان میرود
کوری این دیده مجرم بازان ناپس	بر بساط کسب ترست و سلطان میرود
وقت او خوش گشت کجی وصل سگفتا کنی	سوی ماباری همیشه یاد حیران میرود
ای که پیمان جوی از مایه بود با بخت	ست چنانکه مکی می شود پریشان میرود
آنکه در پایش نشد خاری کجا داند چیست	در او کشتن در تیر سوی کجا می رود
خسرو اگر چاست آسین میرود و سوار	ست و شوار را که بیانشده و کجا می رود

ای که از کشت و نمانت سر رشته اند	نفس جو تو بگفت قضا کم نوشسته اند
جان سوده انداخته در مشت حیات	نار از ان خیسو نایه لعل سر رشته اند
عقبهای تو که از و میسر حیات	پیش لب تو شک و ترش بگوخته اند
کر تو می زلفه تو بر صفا می خست	در حال ویکویر و شکستن نوشسته اند
عشق را بجز بکر خسته بر نه او	زان دانهای دل که بگوئی نوشسته اند
از هر کام دل چه شمع بر در تو چون	در دور جسد رخ تا دهر او می رشته اند
خسرو از آن بجای زلفه ان تو فتاد	کشت پیشش دیده پرده تقدیر بسته اند

در خشت از بس که سوخته پوی کند	در ملک بکشد رخت ز سوی کند
هر سر بازی یا صاحب دلی باشد	زلف و جوان بشتن کج باز تووی کند
یکجخت اگر کند مست و خرابش که نوز	از آب من می آید تو بهیستی که نوز
من جویند از جام بزم با یزد	از زمین خست او خشم بیوهی که نوز
روی من گشت ز محراب و بگرد و نواز	پنجمه جن بجان قلم بر روی کند
ای بسا خواب عبودی که تاراج ببرد	سرشب آن روزن دل راه بیوی کند
نقل می از دل خیس و غور و آن شاهوار	خیز عیش و طرب بر لب جوی کند

جانک و کاین دل باز کرد	دی با جان من و پسر کرد
پنهانی بنشینم مخامم و سپید	کوشتری نیم گشت ناز کرد
جو هست کرم و ناله بر آرم	دل و جان سینه آواز کرد
نکویم حال خود با کس نخواست	اگر کس با ده دهن آواز کرد
جو در دیم بکشد روی و بکند	اگر دای قیامت باز کرد
بر حد مرز بیسی لاف عفت	اگر کس که بود و کینه باز کرد
چه جای عافیت باشد دلی را	اگر که غمزه غم زد کرد
اگر آسوخند تک دار و نشاید	اگر که ترک تیر انداز کرد
کند افشا ز روز به خویشش	بشنی که خسروست سراز کرد

آن شیراز که شب بر سرین کردند	فرخ از روز که دیدار روشن کردند
سین جو رخ خنفس خوی زندان کوم	دشمن خوشش که کرد کل کاشش کوم
آنگین کز بی از روی بد هم میگویند	پرده بر دار که دیوانه تر ازین کردند
بلو که کن روی جو خوشید که اهل غم	بی سرو پا مروج در روزن کردند
زاهدان در سو پس زلف جز ناز تو اند	زلف کشی که تا بطرین کردند
مغم و او پستیت غم بحق و پستیت	کرچه خاتم سواد بهر تو دشمن کردند
تا که کار ندی غمست ماست یا رب	زادین جسد جو من غمسته خوش کردند
ز غم پکان جگر و در چه دانه اند	که ز از خار کسی و غمست یا رب
آند و ناز تو در ال این چنین سرور	احسن جان پیش کجا که سرور کردید

جان که چون تو دینی ندو پستاری میکند	دشمن نه در این خوشش یاری میکند
دل که همان خواند جانم چو مستند را	کار داران غمست را حق کداری میکند
جان که داری کند عراس با کل پاک	روی تو سراسی با بهاری میکند
مردم از نالیدن و دردی کنشی کای میکند	کیست این کاذب را ایوا داری میکند
کرچه غمستین دینت قدر است	دیج من از روی خاکساری میکند
انکه بنده میدد در غم بر پستین	هر چه بی فایده در زخم کاری میکند

هر سید اند که جوق کنایه توانی مگر زید	زین پری ال زینای یاد کاری میکند
وزنار بست پستی از سن آموزد و مجود	رحمن که دعوی زمار دارد می میکند
یکدیگر آید و آن نیندازم که داند در حاکم	آن خراپه که آن چشم غباری میکند
خون منی بچو شد از غیرت که آن کافرا	تیر خد و آلوده از خون کشاری میکند
بر من آس کیر اوارده آن سلطان حسین	بر که ای جمجمه و کاکار می میکند

ای دلخوش بود اسم ال دانه پسر داند	دو سوار چید دل که در اصفاد وین بند
اند دل من به متالی نصیبوری	بدی بوز چه از تو و از پیغ بر آکند
بروایم خسته داند که ز عشق تو بر ما	او با کی آورده نامیم خسته داند
شربت دروغ تو هم از جزی لایع	دو استوان خرد و از پیشان که تو سر کند
ای با و بشتان سزای زلف و بختی	بر حال پریشان و پریشان شده و جند
در آرزوی یک سخن تیغ بسرویم	بروزی نشد از دولت آن ملشگر خند
اصحاب موس با شنی خشن چه داند	از تنه در شمشیر را شکوه و قند
بگذارد که پسترون رو دازد خست ال با	کین پرو و نه از دست کند و قابل بوند
سر کند و نقش زخمت از دل خیره	بر آن کون که از آن فرس و از غم بوند

باز دانه و بوی گل و ریحان آورد	خنده باغ مرا که به جسم آن آورد
--------------------------------	--------------------------------

باز کلمای نواز در آغوش پادشاه
 فصل نور و ذکر آرد و طرب در سر پیش
 سر سپرد با که بر سپید من کرد گذر
 روی آن کم شده خویش نیاید هیچ
 بجز کایا بی سرو خودم آنکه بیمار
 شوان زیست بهمان در آن که چو صبا
 باد و زب که قیاب تو بریشان همه وقت
 با چنان روزی که از دل حسرت و حسرت

چهار چرخم در غم جو چکان آید
 چشم بد و فراموشی هم توان آورد
 در من بوی کباب از پیستان تو دور
 زان چو سودم که صبا بوی گلستان آورد
 سدی مریخ بسی سپرد و زیلان آورد
 پای خاشاک ز کوی تو حسرت جان آورد
 اگر ترا بر سپردم ای پریشتان آورد
 بهمان خردان و ز روی تو شوان آورد

زلف اوزان که خست کبر جانم زد
 در کم گشت همان لعل که جانم بزم
 با چکان زد و من در سوختن مردم
 ای جلالت قدری صبر کن امروز که هست
 به شش لبس نمری و من مردم نواز
 خلق گویند بهین حال چه صبر ای جانم
 سن نازم به شش خشن و خسته زدی گشتم
 او شتاب به خرد و غمسه کند

دم باقی و در شش که شو آنم زد
 که سر زدی غمزه پنهانم زد
 که زخم و سپردن و دست که چکانم زد
 لذتی کرم از آن ز خشم که بر جانم زد
 تشنه و با و بهر که بازانم زد
 راه زنی آمد و راه غول ویرانم زد
 توشه ی شمع دل تسبیح که زانم زد
 سن در ویش ز جوب تو که در بانم زد

بس بود پست پریشانی خسرو ز ملک
و ده کجا چسب تو بر حال پریشانم زد

باز عشق تو مرا خرد و رسوائی داد	هشتم ز اعداء کار من شیدا می داد
نم تو به تنه خورم اندر دل شب	کند و خند چتری زوق به تنه می داد
مرد و صبل مرا پس که چون چند کس	جان شیرین بدکان جو تو حلوائی داد
لای که که کویم شکست با شود و کوشش	دل بیاید که تو دن داو کسب با می داد
کینک مرطقی بر دیم کش و لیت که خشن	بدنم بزد و بسی جلوه رسوائی داد
روی خون ز در صبا کاران و بوی خوش	که نشانی دل دار و شیدا می داد
شد بر پا کنی زلف بتان مرچ خدای	خیر و دلشده را بهره دانی داد

بهری و آن ششم دید از کرد	کان بهر نام و خواب اچانه کرد
شده زراستین دل و ده آن سلطان	از کجا شتری و رین تویر اند کرد
کم بهادشش می از جز زلف ر	بهزار دل من یک نه کرد
شع همان داشت چون پروانه	منه بر یا نشنم از پرانده کرد
بهری من آتش که کسی تو می	کو مرا از خانه خود پیکانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پرست	شکل تو بهری مراد و اند کرد
از دل خیر و جویسی حال کن	قبیل از کار این تنی نه کرد

در برین دوشس کان کجادر آمد	شمار غمتای من بسیار بود آمد
برک حیاتم نماند و ده دو کما که	بانغ خسته آن دیر و زیاده بود
کعبه ناریکس یا خست روشی اندم	کز در من انقباض وار و در آمد
آورد به زانی که گشتت ۱۰۰ رسی کو	ست و خوی آلوده و دوار و در آمد
بیدر که کجایر بیدلی کف پایش	باز تر پای او بکار و در آمد
در عجب یکدیگر خبر و خبر و خبر	سپیل به بنیاد و خستیدار و در آمد
هر آن سپید و غم و غم و غم و غم	کار و خوی سپید و در آمد

دل شد دست مار با یار که گوید	دین در دین سپید من پیش ده که گوید
من غرق غم و غم و غم و غم و غم	نجان که دست از من این ما جو که گوید
گویم که جند با ما و جند با ما	نار و بان و نار و بان ما که گوید
ای جان چسبیده است که در دلم فرستد	چون تو از آن اوستی و در کجا که گوید
پایستان خوار و جان و نیست و نیست	زیرا که پیشش سلطان حال که گوید
دیدار و دست و دین و دین و دین	حق و دروغ و دین و دین که گوید
شرح غمت فراوان و خوشی و خیر و	هم تو بگوئی جانان کین قصه با که گوید

خاتم گرای بهشتی تو من می باشد	میر و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر
-------------------------------	-----------------------------------

<p> که هر چند پیش می بینم مناسبتش کی باشد کیس را که با این کشیده و قیاسش گم برادر کار ما اسیر خین زویش می باشد که ای کوشب تزد کج اندیش کی باشد که این دل که من دلم بهای خویش می باشد که بدخوبه و شای در دل دریش کی باشد که بت پوشیده در جان کن پیش کی باشد که خسرور اسیر شد در جاک این پیش کی باشد </p>	<p> که نام تو جان پرور و از جان به بازی گویم که که سویم باز کن جیش که از لبش شری ندی بستی هم نمی زوم که این بخت دارد که زویش در کند آید که او کند بر جا و دل تا کی پیش می آید که ای جان ناخوشه که بخت جاک بر من رایت نه رفته باشد من تر زوم که غیرت سوخت جان من فریاد آید </p>
<p> که هر چه باشد از روی عبور و شگون رود که بخت این که شیشه بد قادیون رود که ز چشم تو ز غایت زوین رود که دل فدا و دیده عاشق در و ن رود که از چشم من همیشه جوید ایام خون رود که کاره پای بسته نه خورجی رود که جانم که نماند و نه در بحر کنون رود که کبار باری این سو پس زال بهان رود </p>	<p> که پیش زبانی مردن رود که شکل به بدن بر نیم سودای عشق آید که پدر گوید که جبر استام تا محس که با دانه اش دیده و دل زمانه کاد که در دیت در دلم که بود حق بدست من که بسپارم زلف می زینش ز پیش که نظاره توست که شیده تر از آفتاب که جان نه زبانی تو به سو پس بیدم که </p>

خسرو لاف عشق زدی از بلا تیرس زینسان بر اهل عشق بس از سون و دود

هر لحظه چشم شوخت ناز و کرد و شد	چو مینه پیش یا بد چون چشم فرو شد
یا آنکه می نیر زیم از چشم او نکایه	هم میسیم جانی که بکین نظر فرو شد
بنم خسته خلق جان و جهان زیوت	از جهان کپی خود چسب این قدر شد
شور از جهان برادر دایم و ز خنده تو	نقص ملک بکوتاه روز و کرد و شد
صد جان شیرین از دستک تمام کشتن	آن مرغ باغی که از لب شکوه فرو شد
ذکر لب و دایمانت در مردمن کشید	شد کشته انگیسی که از دیکه فرو شد
رغبت بود ز عاشق کانه لیشه دار و از جان	که بر سبیل نقدی عیار سر فرو شد
پوسته گرم باد ایثار تو که در وی	بعل تو جان پستانم چشم کنان و شد
دانه زرد و زرد شد بر جان و چشم	که چه جوی نیز زود روی جو زرد و شد

دی زخم ناخشنود بر رخ چون چمن چو بود	ه این دری بسیلید پر شکج چو بود
آه و ده کا در جسمه از تو در کپش	زمره کیش از کل در غمر چو بود
خون کن دی در آن که نوزاد بود	آن رنگ خون دیوی کیش در چمن بود
آن لحظه کا دارد ز شستیت یا بری	کا و قطار و مردن مرد و زن چو بود
دشنامیم کشت که خوش بود با هر	و آن کشتش بر سر زین چو بود

رخ بوزانه مرا گشت تو سببش	زین ذوق است و پنجم کین سخن بود
سیری ز جان بود که این خون گرفته را	سیراب و به خوسوی آن غسسه خون بود
که جان پوست از عدم این سونیا را	ان تن که دیدش تو پر من جسم بود
کشتن صلاحت بود و چه دوا شدیم از کنگ	تد پر بود و پوششی من جز کفن بود
بیش از دهان پرست ز پیش تو خیر و	چون ماند جان و دل چه شد و حال تن بود

سخت می گشتم از بهاس در کالم زبان گم شد	از تنم نام او تا که حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته ز در منم نفس می بیستم	که تا که چشم پر خوسوی رویش رفت و جاش گم شد
نزد ام وی کن که ز چشم رفت آن صفت	منو از او و پیش من که ششمش از آن گم شد
نه از دهان می رفت دست و پای نه گم شد	جو دیم ندان که شد دست و پای گم شد
چه جای مقرر از خانه نام یا دور کوی	که در سر زده خاکش نه از آن خان و مان گم شد
من از عشق خواهم مردن و کی خودم گم شد	از آن دای که در وی حد نه از آن کار گم شد
در تصور در عشاق بیکین باز کی کرد	که بر خاک در خواب کعبه نهشتان گم شد
قدم تا کی در رخ اید منو از خاک بکنند	جو عاشق خاک گشت و جانش اندر خاک گم شد
مرا کو بخت و نمان جهان خور چند خورون	جو خیر و کم شد اندر خود حسابش از جهان گم شد

آن خوی که بکجا بپستی از آن است با جگر	از زلفی صحنه بار و از رخ بلا جگر
---------------------------------------	----------------------------------

شوید جو رخ بصبح کند غرق خلق را	مر قطره که از رخ این آتش جگه
ای غلام از دمای بر این شو که شب	کرین و ما کنند که خون از دها جگه
بام لطف که غمش را مسدود	اندو بر خو بر باشد اگر که آ جگه
دوم درین سو پس که شیشی سر نم پات	زان که نه کباب ختم نیست زیر چاکه
کلمه قیاس کنند که این بگیر دست	خون نزار دل که ز بند قبا
ناک دست بچشم من از که خون خورم	تا خود بر از چشم من این تو تیا جگه
شیر آید اگر کشید که بر اهل عشق	دوست بود که چهری از آن سوی با جگه
توسروی و از بی فوز تو خوشتر	خسرو داد آن که تا خوی سلب کجا جگه

باز که تار شد دل که درین پسینه بود	باز که شد اندر دل آن رخ که در جبهه بود
ویش از در تیر بریم و چون دیش	از دما و دود و دود و دما پاریش بود
دی که کسی ویر و دینه از صحرش	سال درون دلم تشنگ بر آینه بود
منفس زود و صلاح یزدوم از دما را که	از کتبان بر دمر و کجیسته بود
تم ز نخست نه وقت نه رخت که تیا	حق ترا در ازل با دل من کیست بود
ست که شتی شتی پیش در صوفیان	بیک شد از هر طرف سر که بر خیز بود
شب که نمده زدی بر یک سنک	قابل بر جم شد دل که بر پسینه بود
خفت کرم کشتن بخت برم	کز از دم در نصیب ز سر پیوند تیا بود

دولت خسرو که مقتدر بی چالش است / که مرز و نواحی به از رخ سنا بسند بود

<p>سین خانی قارادلی که مستقر باشد / در بهت زنی در بستر نیمه دل خا بود</p> <p>عزیزان نیست که باز لقب تو که زلف تو / روی الیه دین کجا در جز سعاد بود</p> <p>کز که گاه دیدم هر چه می میری بگو / خود هر چه میرد کسی که زیستی یار بود</p> <p>تا تو که شرفیست از بهر و نما در میان / در نرسای چه کم نقشی که در دیا بود</p> <p>گفتم که گشتی خود خواستی و خوشیست / گفت که پس هم آیت کز این موس یار بود</p> <p>خضرت تنها در لعل راحت بود و در آن / خوابی که در از دوستی تن پتان تمام بود</p> <p>خسرو که از خشت رسد برخی مرغ آید / باشد دل خود در آینه فی روی ز پاد بود</p>	<p>روی چون کشت روزی که این چشم زده / در شب به سحر خا و خشک در بزم افتد</p> <p>و این چشم که نیست مستان چون بهای / که طلی و صدم ترین دیده چه گوهرم افتد</p> <p>کز که زید و دیوار تو هم غناک دهم شادم / نمی کافد و لیکن شادی کان بر سرم افتد</p> <p>چه سودی بر دهم کیبار و سوز و بس پاد دهم / که ترسم شود خیره سر نه خفا کترم افتد</p> <p>چون بدو خود بودم شد رخ از کوب و کالبت / که روزی شب این خورشید برین دوزم افتد</p> <p>گفتی که کس یا دهم و اکنون که دهم / هر چه از کسی نهش کند هم به دهم افتد</p> <p>به پنهان خیزد چون زنده دهم که کرد / به نیمه ناگفته دای روز دهم افتد</p>
---	--

دشمن دوش بهمان رسیده	در شب جرمه توبان رسیده
خودم چشم خورشید یافت	باز چو را ملک سلیمان رسیده
پایه صفت پست شدم زیر پاس	چون بن آید و غرمانی رسیده
زین شوم به مبارک که باز	در تن مرا قدم جان رسیده
آتش دل کشته شد و من شدم	زنده چو آن چشمه چو آن رسیده
چلو و طاد و سحر و جاد و ر	بر کسی کای سحرستان رسیده
اگر چه خبر و چون که کرد گفت	خان و روم باز که باران رسیده

بای کدورت ای صفت جالاک نیفتد	کز مظهری در جگرم جاک نیفتد
در عهدستان جهان سرقین پوش	خیزد بی آنه خود جالاک نیفتد
کردن پای تو خواهد شود دشمن	تورده و خورشید ز افلاک نیفتد
خیز ز عشق و فتنه بل بسیده	تا سار جلالی تو را خاک نیفتد
هر بار میباش من خسته تی صبر	تا این دل به بخت بتا یک نیفتد
خادم کز من غیرم و در پای تو افتم	جان باز چو من عاشق تو یک نیفتد
ای شوخ من لایع که خوش کردی	شده از کین لطف بخت یک نیفتد
چیت من که کند عشق به چشم	اگر دیم تو پاک در و پاک نیفتد

خوش میگذری بشکند گردیده ز چشمه
ش واکست آه دل غمگین نموده

آن دل مجسمه کارایه کو خازن تو بنور	هر آن سوی بحر دل بند و کرشنا تو بنور
و انکو سر تو دانه پس از سرخ سپید	دیوانه خود با شده دیوانه تو بنور
نیمه کیم کرد از غایت پهلوی	کر سو پس من هر شب افسانه بنور
مخروم ترین در غم غالی لب خود بنای	حسرت مخروم باری کرداد تو بنور
از بس پیش برون که دم آتش زده جان	تا خوشتر در وی سخنانه تو بنور
از شعله در زبانی ای شمع که گر جانم	دور از نمکده لقمه پروانه تو بنور
دیوانه بقا نه در روز بر است جان	کر چشمه و سپکین را پروانه تو بنور

نار شمع که در ماه رو حال نموده	ز بر این دل دیوانه را سال نموده
و بر سر که روز و شب در خیال انجم گشت	کر شب گذشت در پیش و در خیال نموده
نار آتش ز کجا بر پیش و دم میکرد	دیده کرد خونین به آن و حال نموده
دل چو پروا گفتم که در دل بنای	نار خنده در دیده کرد و حال نموده
ز حال که شد کان در شش خبر جستم	چنانکه ره چشمت غشاک پایای نموده
در قیامت که یاد تو میگردد که گاه	در زنجیر به خویشتم حال نموده
تندی جواب تنم بر ای زان شب	که در زنجیر تو مار از سال نموده

<p>ساعتیست که در پیش ز حال شود ز درشته تغیده راز لال نمود</p>	<p>نویس پیست چون تو سلطان تلازه نو که در چن چهره آتش زده</p>
<p>جان برده و چهره او پر برده بر نه صیقلی که در پیش و در نه دین دیده و شادی تپای تو نیست بالاست شالی که در آب و گل شاد کس بر کس سوخته نهان شوان خواند استد در دل خود و شوش برده چشمه سرستی که یک و او پیش نه</p>	<p>دل رفته سوی دمان سوی کشته نه از کوی تو باو آمد و آتش دل سوخت اندر دلم این نه که بگوشت سر آب از بکرم خود و درم نیند جگر چشمه بخران و نوا هم سوی خود نه شب باز دل در شد و جان نه کردیم بکل بر کس باز نه و او را</p>
<p>بیا و خلق را تر و از خون خناب شد او خود ز بهر نور خلق افتاب شد قندی که داشت نیکو آتش نه ای چشمه عیاست که خون نه ای زدم که آن سر کله کلاه شد یکسین کس که جان دل و کباب شد</p>	<p>ز این کل که اندکی تیر شکست ناب شد دیدم بجز و سالی که گم کرد شوی آن سادگی که داشت شوی شد دل به خود که دل من که نه کس دی که در چمن شدم که گشاید و بکرم ای نه که تیر و تیر و تیر و تیر</p>

بر خاک گشتن عجب و خسته بدید و رفت سلطان که شربت و قصه مار چو آب شد

نه با تو لبست سرو چمن شود پیوند	ز شاخ سبزه بشاخ سخن شود پیوند
خوشیت و دولت از خاک میباران شود	بکیست بخت کون راتین شود پیوند
بسته نهاده که از رشته دراز سداق	بیا پس مرقع با کفن شود پیوند
بگشاید پند ولی ز غم غمزه خور کپتار	بگشاید تیغ کجا از سخن شود پیوند
ببندد دل مدوی بر زبان که رخت دل	ببخون کرم ز آفتاب امن شود پیوند
ببهرشد عمر عمر گیت خواهم یافت	که عمر دیگر با عسیر من شود پیوند
رسنید و شد چمن خسته و از پندارم	که پیش خاک دل مردوزن شود پیوند

مهم امروز حدیث تو و مناسبتی چند	با دوازده دید و دلهای میرانی چند
مزدان کاش سوای تو از ره عشق	جای خاشاک ز آتش نکند جانی چند
دی سوی پوختگان دیدی و گفتی که گداز	کافرا کبریا بجز راه مسدودیت چند
تا تو از خانه بروی همدم جا بگفت	بر سر کوی تو داناان و کز پاسبان چند
من ندانم که مرغی کی گشت من آس	یرو دهنم مرغ بستانیت چند
پرتشان دل و او یکصد دست او را	چه غم حرج نکردند پریشاں چند
خونه و چمنزارت جورج و دل ما	بی ندامت در غم من نماند چند

خال بادیده ای بادگران سوخته رسیه	پیش یا دازین بی سرو سایشه چند
خسرو ابرو دل آتش زده بسته یار کرسیه	کین چمن شود کشته یار سینه چند

در صفا و در پستی کان غره غار پیوند	روانی رومی جاس از این بستان پیوند
باران نوکند رسم و طریق غره نوسازد	چو لعل کشته باطریق ناز پیوند
بسیه ناریده بکند روانه ریحک شینه	تندی بر کان کان ترک تیر انداز پیوند
بخون کرم دل پوسته باو کبری هدی	چو خون کست سر صد باز پیوند
بر سر و حلت این قدر پس تر بار باشد	سخن با یکد که گاه از با او پیوند
چه باشد حال سن بای که شرب به در علم	عینش سا خفته باین دل ناساز پیوند
میگویند خون خواهی بچو سوختن او خیره	بوزیستن گنجک پشیمان تر پیوند

دل ز ناله نیست بجان نشود	اگر هم خوش پیش از آن نشود
مخارم انجمنین بنا ز کتا	خلق را جان و دلی زیان نشود
اخر این کوی چون و نیست هورا	دل دین کوی را یگان نشود
دیده از خاک پاست تا به تنگ	نور دیده ما گران نشود
چو پنهان نیرایم در سیه	من مرد به سید چون نشود
مراکت بندار پنهان در سیه	پیش سر کز آتشیان نشود

فصل ششم در بیان کرامت
 و عجب و معجزات که از ایشان نشود

<p> و چون بمل و جان نبرد چنانکه از ایشان فی السبک کرای شریخ بخروار و گشتند و ازین بجلی که بود یار فرود شدند انجا طالب این جیفه کرد و از فرود شدند بروست که زین مرد و خیمه از رز شدند کاجا سحر جان و دل نگار فرود شدند اندک و خیسرو سحر کشته فرود شدند </p>	<p> و چون بمل و جان نبرد چنانکه از ایشان فی السبک کرای شریخ بخروار و گشتند و ازین بجلی که بود یار فرود شدند انجا طالب این جیفه کرد و از فرود شدند بروست که زین مرد و خیمه از رز شدند کاجا سحر جان و دل نگار فرود شدند اندک و خیسرو سحر کشته فرود شدند </p>
--	--

<p> و ای که بپیشش قطره بسته گشتاید در مان و شود که قطره بسته گشتاید در کلبه ای که بپیشش بسته گشتاید هر که خواند که سر بسته گشتاید آن بخت ندارد که در بسته گشتاید هر که در کی که بسته گشتاید هر که در کی که بسته گشتاید </p>	<p> و ای که بپیشش قطره بسته گشتاید در مان و شود که قطره بسته گشتاید در کلبه ای که بپیشش بسته گشتاید هر که خواند که سر بسته گشتاید آن بخت ندارد که در بسته گشتاید هر که در کی که بسته گشتاید هر که در کی که بسته گشتاید </p>
---	---

خوبی تو از جای خود نرو	روی تو بستر برای خود نرو
از هوای دوزخ شک نیست	با دهم بر هوای خود نرو
چونکه در پسینه جای ساز دل	که بود گنجی خود نرو
در درای بیابان مروان پای	روا با پای خود نرو
دیدگاه کشنای روی تو شد	هرگز از تویی خود نرو
کز بطونان قسم در دوزخ عالم	دیدگاه از آشنای خود نرو
بدهوی اگر چه جان برون	چند روز از دلم برای خود نرو

چون ویر که در بند دل و سر نرو	نه عطفند که طغیان و سر نرو
یا غمی که بر بند پیش و منال	تقصین بدان تو که بر خویشین می نرو
چونش گمان که گذشت پان چو ش	که ساینه بسوی این جهان شکستند
بماند که در جان می توان بستن	بر اینند کپانی که دل می بستند
بر منور شک طره و قیانه تند	که هر سال کشتند در بازو بر کنند
حال و طاعت هم صفت و استوار	که هر روز نروان سان که نرو کنند
تا که نیت از دوا صلی صبیح است	چون بگری نروم هیچ خوبندند
بناز تو شد ز هر صفتی و جو	که پیمان غم ز هر روز سیکه جند

اگر تو آفریدی در پستان بطمس جبین	که بهتر از این تو نیفتد حسد و غم
سراید از غل خیر نیست نوزد میس	که دشمنند ترا آزادگان ز نرسد ز غم
بجانی وینی اگر ایل هستی چسب	که از طای برادر میل نیستند غم

چو رفت خسته بر جان زد و دلم آزاد کی	غم بجران ز حد بیرون در و غم شاد کی
بکین عیب از بنا بد جان چه عقل و دین مال	کس شش خانه غارت کشت بی بوی مال
دلی داری که در روی نه دوست از چنان	سن رچه در و خود گویم برای دل نیک
طاعت پند و ستافت و کار بر سر کیت	کسی کاه روی پند از بد ابرار کیت
در اندم که که شمس ناز در سیر کند تیرین	صبر روی در دل شورید و غم دکی
خراپست اندر جانم از دست خیل تو	چو سلطان تیغ چون بروشت شرباب کی
بر سالی و قلاسی چه جای طعنه خیره	چو شوق افتد در سپهر عقل زانیه دکی

دیوانه دلم ز لعل پریشان که دارد	جانم شکن طره چپ کی که دارد
شبهات کو قنیت ز من خواب ندانم	کان خواب مرا غم زان که دارد
در خانه جانم اندرون نشود هیچ	زین ترک پر سپید که فرمان که دارد
نهایت بکنج لب خوشوار و او دل میس	کاه دایم برای دل سوز لعلم دارد
حق پر کوی وی از شوق بر مرقم	این سحر شبانه خبر از جان که دارد

<p> شربت بر دوش من سوخته بارب شربت پرانسته تو خیر آری بچاره دلم این جگر سوخته گرفت این سپهر که ملک کوب آتش که تو بخوی </p>	<p> کین چه کند بر سر بست نهنگ دارد کافر صفا ترا غم ایمان کم دارد از ذکر بر پیش نهاد آن که دارد چشمه و چه کند در دجله آن که دارد </p>
<p> دلم رفت آنکه به جگر نشاند از آن بر کن زند غم یاد بیل نعل ای بیل از به عهدی کل ز تپا و شش دمی به بگذا عینت دان وصال ای کم شینش خوئی زانکه کاندز کوی او پس نزد در پس و نمران بچکانه دارم فست پس به و رگشتن و حاجت </p>	<p> چو سیکویم مرا خود دل بجا بود که او پیل نام از کل چه بود که تو دست خوبی بوی غایب کزشت آن وقت کورایا و ما بود خوش آن وقتی که این دولت مراد که کدی که دین منی یار سا بود که این بچکانه تو متی آتشنا بود که اگر گشتن خیر و رضا بود </p>
<p> در به بانه ای چشم ترکانه شرف سنان کی شبهای خازرون باشم بجران کی شب مونس زمره و نه </p>	<p> بشده زان شد که تائب سنان کی لعل کین خاک و خون شب و پیکان روزم دو دیده سوی روانه که جان کی </p>

<p>جندی بسیار بر روی کوی گل چندی ز اندامم پیمانه من مانده سیر در دلم جان ای خیال منست چه جانم بر آذر آلوده پس ای چه جدم از جلال غم جویم و غم بر روی دل حیلت کردم تا بخشی از لبم در سرشیر شد جان و دل ازین سیر شد</p>	<p>این کو که در پیروی من سر و روان کی رسد زین دست شیخ دزان کفن تا از تو زمان کلا نکاح خرد لا آخر یکو کان نامنهان کی رسد در سم جو زلفش ای صبا آن چو پریشان کی این رفت داری از برم تا خود هنوز ان کی رفتند یاران ویر شد چنبره و دیشان کی</p>
<p>دیست بوج نام که ز غم چشمم جگر بند سیرفت آن بوار دور و دور و چشم من سوز دلم چید در چشمش نمی برینت دیوانه فکر و علقه تو ای پسر سپهر فرا خوش بود دلم که با تو گنجایی نداشتیم دشمن آمدی و میزدنی که نکو دست بر سن ز روزگار بسی فشان سپهر پس استوار و نهان بمان تیره بود و یک</p>	<p>من بودم و دلم و دلم و دلم و دلم شد سپهر جهان و در دلم نقش بند یارب دلم که بود کجاست مگر نبود آن یار خانه جوشته را این قدر نبود باری ز آفت دید نام این در و سپهر بود سعد و دوازده که ز غم چشمم جگر بند نقش بلا شد ز غم ز غم جگر بند از روزگار تیره من تیره و تیره بود</p>
<p>چهره و بوی که شد بوی غم خوری چون رفت که پیش آید و اگر نیست</p>	

دل باز سوی آن بست به خو جی رو	این خون گرفته باز سوی او
دل زلفت نامزد بر در راه ای صبا بگوی	کاشب بران غریب دران گویا میرود
ککشت باغ میکند امروز پسر و من	بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود
آخو کجی نکشت و با کرد روی او	بهنزین بسوی لاله خور و چه میرود
جان میرود و زنی جو که پیر نه زلفت	مردن مرست اند که او چه میرود
زینو نشسته شش طایبان خون	او بشکست دامن از ان سو چه میرود
جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز	دیو از خلق دیدن آن رو چه میرود
سیر نه خورشید اگر آب حیات نیست	این خضر بفر پسر آن جو چه میرود
از بد خویش خسرو چاره خون کرت	بر روی او نگر که از ان جو چه میرود

ولی که کس پستش بنابرستاند	که راست صبره که ازین درستاند
ز می خوراک شیرین و نان آکیمس را	که عاشقش خود از ان لب بکاستاند
بهر دو جانم دای گاشکی کند بد باز	نه اند بوی و عیب که با بستاند
خوش جوانی پستی من دران ساعت	که من پیاده و سم او بنا بستاند
خیال بود صلاح مرا که سر دوزی	از از خویش تن انداخته بستاند
بر پستانش برم آب دیده را نیاید	که که خنده اهل دنیا را بستاند
قوی سری که بپشتش میرسد	بگو دلی که بخود دایا ز بستاند

دل خروجه و صد جان و یار و پیش را	ز بهر مایه که عمر در از پستانه
کسی که دلش ز غم زلف او برده آید	بکوه تریست که از چنگ باز پستانه

دل من خون شده و جانان ندانم	و که گویم قهر آن ندانم
سبحان درده و اندازند و کرا	ولی در و مرا در مان ندانم
جست و این رخ دیده چون نمی را	چو اندوه من آن ندان ندانم
دل دیوانه خود کاه دارم	که خوان مرا خسته مان ندانم
پستانان کار که غم غم خویش	کسی کار مرا پستان ندانم
کسی آشفته اندک زلف را	که کارش را آسپان ندانم
بپای نهاد در غم و صفت ما	که کفر عشق را ایچان ندانم
بجهت شوق و این همه قتل	که او در کشتی جندان ندانم
یکی بپشت و دران حسانه است	که جان جسته میان جان ندانم
کسی باشد که در پستی پیش را	بجو پد کین خبر ندان ندانم
نکار نیا دل پس بکینت مرکز	حق از دین جسد آن ندانم
و چشمه شستن میا سوز	که کس این شیوه بر نشان ندانم
نجات از چرخ چشم بپایند	که کس رستگن شور پستان ندانم
نخواهد رفت خرد و بزم بگویت	که بیل بچرخه پستان ندانم

دل کینسم و او تن از روی جان خریدم	ترک کیا می بود پس در غم فرو بردم
مخت عشاق را طعمه نیاید زدن	ترا که شناسای کار دولت از پیشان خریدم
که که تیراج و جو در نیت بیزار در د	عزیمت فروخت عشق با زبان خریدم
مغنی بجز این یار ز مر ملا علی نشاند	بند و بند یک خویش چشمه حیران خریدم
سل تو از لاف دولت مضحک را نه	خط تو از پای بزم ملک سیاهار خریدم
شده هزاران جهان مرکز بهای تو داد	و اگر بپندم درم یوسف کفایت خریدم
دلخ غلایت کرد پای چنبره و غنای	سر و لایست شد و بند و ک سطلان خریدم

دل ز پیشان که زار و تزلزل شد	از این نامهربان بهو فاش شد
بیا و از او سپیدی روی را رخ	اگر چه خون پاکینان بر آشف
بیا و از پیشان جان تا مضطرب کن	مران تیغی که به شمشیر قضا شد
مراد است که مملکت جوت نمی بود	باید گفت که آن حاجت روا شد
مراد می خوشی و دوست بر دل	سما نمانم تا کجا شد
شب از چپ و گای قریب و خیر و	در این نامهربان بهو فاش شد
دم سپرد و خازان که نوسد	چون بی برک و بین بی نوسد
جراحی نالد این مرز و محسن زار	مگر از پیشان بهو فاش شد
کین بر چنبره و دل چیده و سیه	اگر چه لطف ناکرد و مر فاش شد

<p> سنان بود آن دل که در دیار نکند در یک پس خاص ملک اختیار نکند صدتیسر با نکند و آزار نکند در نکند و صبر اندک و بسیار نکند خویشی دل و دیده دین کار نکند تا در سحر زار خسریدار نکند پس داده جو گویم جو گفتار نکند هر چند که در دل درویدوار نکند هر چند که تهر پیر دین کار نکند </p>	<p> چون چشم که در وی سیم و دلار نکند در دل جو به عشق نکند خرد و جان از این عشق رسد کشش بر دل دوست جان به دل شکستن اندوه تو بسیار گفت که غم دید و دل خرمی زار که چون فروشی ز بس برده بر دلی خدایم که نشانی ز دلی تو بخوانیم دیوار و درت در و سپید خاز کشد خدا که در خفته پیدل ز کندیت </p>
--	---

<p> کالی صنیع ز دانی به پند در عالم بختی به پند سکاهان پندانی به پند در آن حال زندانی به پند سی خند دیشیانی به پند ز لب پند مرا فی پند و علم را در آن به پند </p>	<p> بر آن شوی پانی به پند در آن شوی در آن به پند و علم بر و جو کتم کافرم کرد ز رخ را تا پوشیدست از خط من به سرشت خوش خوش در آن دزد راه و دیم به پند به پند و علم او پس انکار </p>
---	---

چو دارم رخ عشق ای دوستان باز	رخ آن دشمن جانی به پند
می جوید و می از خوب رویان	دل را نهاده ایست به پند
برخ چشمد و خیار آلوده دیدند	بر آن در نقش پنهانی به پند

زهی یک چشم را زده و خود بی غمی پند	که هیچ آن سبیل گیری و غدا غمی پند
چنین که خفته و شرب پریشانست بدین دل	مدا یا از او خواب پریشان غمی پند
نیخواهد روی روی تو بند از جفا جانان	ولی دیوانه میگردد و کت یکدم غمی پند
تا پسکین غلام غم ای عقل ز سرم کند	که سلطان حر را ز کار خود محرم غمی پند
ترا که یاد میکنم می کوی در غیبت این	کز غم خود که کورم به همه عالم غمی پند
از بی بکی نیست که رشده کام منور ای دل	بنای عهد و پیمان ترا حکم غمی پند
از آن گاهی که خبر دیم که شکست از شد	از بیم جان در آن کینه تمام غمی پند

ز اهل عقل به پند و خردمند	که دار و درشتی را پای در بند
نصیب امروز بر گیر از ندامتی	که فردا کرد و دشمن غری خداوند
بپای پس زندگی در بر کن شک	که چون شد پاره توان به پند
مخو رفتم به رندی و مانی	که نالت دین پس پست
بصورت حسن شو کرد و می سخی	نی خامه کجوتر از سبزه قند